



گلزار سعدی

پژوهنده و گرد آورنده
محمود میرساجدین

گلزار سعدی

پژوهنده و گردآورنده: محمود میرساجدین

واژه‌نگار و برگ‌آرا: فاطمه رشاد اوغانی

چاپ و صحافی: Av print – Express

چاپ: تابستان ۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن

ISBN: 978-3-9825764-7-3

www.rumi07.net

mirsajedin@gmx.de

سخن،

عشق،

است و،

باقی،

قال و قيل،

است!

فهرست

بخش نخست:

۵.....	فرود و فرازهای فکری.....
۱۲.....	وضعیت اجتماعی.....
۱۶.....	هشدار به خلیفه.....
۱۸.....	فاش‌گویی.....
۲۰.....	عبادت و طریقت.....
۲۲.....	ادب سخن گفتن.....
۲۲.....	همنشینی.....
۲۳.....	خانه‌ی عشق.....
۲۵.....	همدل و هم‌فکر.....
۲۷.....	موسیقی و شادمانی.....

بخش دوم:

۳۱.....	شاه‌بیت‌های برگزیده از سروده‌های سعدی.....
۲۶۸.....	واپسین گفتار.....
۲۶۹.....	معرفی و کارهای انجام شده.....

فرود و فرازهای فکری

سعدی در سال ۵۹۲ خورشیدی در شهر زیبای شیراز در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود. در دوران کودکی نزد خانواده با زبان فارسی و مبانی آیین اسلام آشنا شد.

همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت!

در جوانی با عنوان طلبه به مدرسه‌ی نظامیه‌ی بغداد رفت، تا علوم الهی بیاموزد، پس از چندی دریافت که درس‌های مدرسه در حد «تلقین و تکرارست»، و زاینده‌گی و نوآفرینی فکری در راستای انسان‌گرایی در آن دیده نمی‌شود و اهل مدرسه نیز در جستجوی بدست آوردن مقام و شهرت و ثروت‌اند.

چو گنجشک در بازدید از قفس قرارش نماند اندر او یک نفس!

از این روی چون فضای فکری مدرسه‌ی بغداد برایش تنگ و کوچک می‌نمود، مدرسه را رها کرد، کوله‌بار سفر بست و از این شهر به آن شهر رفت، تا شاید گمشده‌ی خود را بیابد.

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم!

سرانجام در شهر دمشق که محل گردهمایی اندیشمندان، شاعران و صوفیان اهل عشق بود، ساکن شد. و سال‌ها بر اثر شنیدن سخنان آنان و خواندن آثار بزرگانی مانند:

فردوسی توسی، اسعد گرگانی، خیام نیشابوری، نظامی گنجه‌ای،
نوع نگاهش و راه فکریش تغییر کرد.

گویند: روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟
اکسیر عشق بر مسام افتاد و زر شدم!

و چون آنچه در مدرسه‌ی دینی آموخته بود، ریشه در ادب و
فرهنگ فارسی، و دل و جانش نداشت، آنها را به دست فراموشی
سپرد.

آنها که خوانده‌ام، همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست، که تکرار می‌کنم!

و از آن پس حال درونی خود را این‌گونه وصف می‌نماید:

لایق سعدی نبود، این خرقه‌ی تقوا و زهد
ساقیا جامی بده، وین جامه از سر بر کنش!

و از دین‌داری ریاکارانه که در گذشته داشته‌بود، دست می‌شوید.

زهد پیدا، کفر پنهان بود چندین روزگار

پرده از سر برگرفتیم، آن همه تزویر را!
از این دوره سعدی به دنیای تازه و امیدبخش گام می‌گذارد، و
غزل‌های عاشقانه‌ی خود را آزاد و به دور از مصلحت‌اندیشی
می‌سراید.

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟!*

او در دوره‌ی بلوغ معنوی، بیشتر به غزل و وصف زیبایی طبیعت و
اهمیت از لذت بردن در جهان هستی و بازنگری حقوق زحمتکشان
و رنجبران که بوسیله‌ی شیادان و دین‌فروشان پایمال شده بود،
سخن می‌گوید.

من از بی‌نوایی، نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد!

و پیوسته ستمگران را مورد انتقاد قرار می‌دهد و آنان را به راه
محبت دعوت می‌کند و به مردم هشدار می‌دهد که هرگز گوش به
فرمان دروغگویان و بدکرداران نباشند.*

غماز: بدگوی سخن‌چین
* مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

نکویی کن که دولت بینی از بخت
مَبر فرمان بدگوی بدآموز!

سعدی در تمام مدتی که در سوریه بود دلش هوای وطن داشت و
آرزو می‌کرد روزی بتواند همشهریان و خویشان خود را ببیند.

آخر ای باد صبا، بویی اگر می‌آری
سوی شیراز گذر کن، که مرا یار آنجاست!

این خواسته در چهل و چهار سالگی او، زمانی که در پارس،
حکومت بدست ملک اتابک بود، امکان‌پذیر شد.
در آن زمان مردم شیراز می‌توانستند در سایه‌ی امنیت و آرامش و
بدون مزاحمت ماموران مذهبی در کنار هم با شادی زندگی کنند.

پارس در سایه‌ی اقبال «اتابک» ایمن
لیکن از ناله‌ی مرغان چمن غوغا بود!

او که در دوره‌ی جوانی با وابستگی به تعصب مذهبی با «پا» به
سوریه رفته بود، اینک با کوله‌باری از وارستگی و مردم‌دوستی با
«سر» با یادداشت‌های زیاد از نوشته‌ها و سروده‌های خود به شیراز
بازمی‌گردد.

سعدی اینک به «قدم» رفت و به «سر» باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد!

وقتی به سخنان دل‌انگیز سعدی گوش فرا می‌دهیم، می‌بینیم که او
یک انسان‌گرا و پیام‌آور عشق و دوستی‌ست و دیدگاهی جهانی دارد
و درد و رنج همگان را احساس می‌کند.

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی!

و شادی و سرمستی او از ایزدمهر است، و آرزوی نیکبختی را برای
همه‌ی انسان‌ها در دل دارد.

به جهان خرم از آنم که جهان خُرم از اوست
عاشقم بر همه عالم، که همه عالم از اوست!

سعدی هرگز دعوی نکرده که تمامی شعرهایش سنجیده و درست است، بلکه می‌گوید: سخنان من آمیخته است، از گل و خار و چوب‌های خشک و گزینش بهترین آنها با خوانندگان است.

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری؟ تو گل دسته‌بند

گرت زشت‌خویی بود در سرشت
نبینی ز طاووس، جز پای زشت!

سعدی نیمه‌ی دوم عمر خود را در زادگاهش شیراز گذراند و در پایان زندگی در سال ۶۷۱/ خورشیدی چشم از جهان فرو بست. پیکر او را در باغ دلگشا به خاک سپردند، تا آرامگاهش در کنار گل‌های سرخ زیارتگاه عاشقان و آزادگان باشد.

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار کنی بویی!

مرکز سعدی‌شناسی ایران به خاطر بزرگداشت این هنرمند گرامی از سال ۱۳۱۸ روز اول اردیبهشت ماه را به عنوان روز سعدی نامگذاری کرده است.

سخن آخر این است که سعدی، سخنوری توانا و شاعری چیره‌دست و پیام‌آوری جاودانی‌ست، او در کنار فردوسی، خیام، نظامی، مولانا و حافظ مشعل‌دار پندارهای انسانی و مایه‌ی آبروی ایرانیان و همه‌ی پارسی‌زبانان در دنیاست.



وضعیت اجتماعی

شعر بازتاب دهنده‌ی وضعیت اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دوره‌ای‌ست که شاعر در آن زندگی می‌کند. وقتی به دوران زندگی سعدی و مولانا، نگاه می‌کنیم، خواهیم دید که هر دوی این بزرگوران در دو دوره‌ی بزرگ تاریخی می‌زیستند، که سوگمندانه در آن روزگار حاکمان بیگانه بر مردم سرزمین ایران سلطه‌گری داشتند.

دوره‌ی نخست مربوط می‌شود به حکومت اسلامی در بغداد (ناصر و مستعصم) دوره‌ی استبداد مذهبی، تک فکری، خاموشی اندیشه، حاکمیت شمشیر، قتل‌های مرموز و پنهانی، جدا کردن مردم به خودی و غیرخودی، بسته بودن دهان‌ها، نهفتن گفتنی‌ها، گسترش دزدی و چپاول، با اقتصادی دلالی، رواج ریا و تزویر، دروغ‌گویی مصلحت‌آمیز، و هم‌چنین فساد اخلاقی در مدرسه‌های دینی، فرقی

نمی‌کرد که خراسان بزرگ باشد و یا بغداد و یا دمشق و حلب و
مانند آنها*.

خلاف رای سلطان رای جستن
به خون خویش باشد دست شستن!

و یا به قول مولانا:

راست نتوان گفت جز زیر لحاف!

ماموران نهی از منکر همه‌جا بودند، و سارقان بزرگ و زاهدان
ریاکار و صوفیان نظرباز را هم می‌شناختند، ولی بخاطر
مصلحت‌اندیشی و سود شخصی از فساد آنان پرده برنمی‌داشتند و
آنان را به دست عدالت نمی‌سپردند، بلکه فقط آزاردهنده‌ی
آزاداندیشان، هنرمندان و مخالفان بودند.

محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهد باز!

*- برای آگاهی بیشتر به کتاب خط سوم صفحه ۱۶۴ و ۱۶۵- آ- دکتر ناصرالدین
صاحب‌الزمانی - مطبوعاتی عطایی ۱۳۵۱ مراجعه فرمایید.
رندان: آزاداندیشان صوفیان: زاهدان دروغی

آموزش در این دوره بیشتر در راستای علوم الهی بود، و علوم انسانی اعتباری نداشت و شاعران و هنرمندان بی‌ارزش شمرده می‌شدند.

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد خواننده از سر سرود

اگر هر که بربط گرفتگی به کف
قفا خوردی از دست مردم چو دَف!

دوره‌ی دیگر برقراری حکومت‌های دست‌نشانده‌ی مغول‌ها بود، در سراسر سرزمین‌های بی‌مرز، که آنان از دست خلیفگان عباسی با کشتار و خرابی و غارت به چنگ آورده بودند. ولی بعد از چهل سال، با روی کار آمدن هلاکوخان مغول و وزیر اندیشمندش خواجه نصیر توسی، آنان توانستند وضعیت اجتماعی مردم ایران را تغییر دهند و تا اندازه‌ای نسیم آزادی وزیدن گرفت و راه برای علوم عقلی و انسانی هموارتر گردید و علم فلسفه و چون و چراپرسی برای پرورش عقل و فهم مهیا شد، و شاعران و هنرمندان برای سرودن و برپایی جشن‌ها و رقص و آواز و موسیقی، جان تازه‌ای بدست آوردند.

شاهدان جستند، ساقی گو بیار
عاشقان مستند مطرب گو بزن

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان بر هم شکن!

مولانا هم در قونیه، بر این باور بود و از آرامش آن دوره سخن گفته است.

جمله‌ی صحرا و دشت پُرز شکوفه‌ست و کشت
خوف تتاران گذشت، مُشک تتاران رسید!

در چنین روزگار مناسب بود که در بوستان ادب و فرهنگ ایران درخت‌های پهناور با میوه‌های دانایی و مهر همانند مولانا، سعدی و حافظ پدیدار شدند، وگرنه در شوره‌زار استبداد جز خس و خار چیزی نمی‌روید!

من خار و خاکم و، تو آفتاب و ابر
گلها و لاله‌ها دهم، ار تربیت کنی

تتاران: تاتارها، از اقوام ترک تبار هستند.

جمهوری تاتارستان یکی از جمهوری‌های روسیه است و پایتخت آن کازان.

باران که در لطافت طبعش، خلاف نیست
از باغ لاله روید و، از شوره‌زار خس!

* * *

هشدار به خلیفه

سعدی به خلیفه‌ی مسلمانان هشدار داده بود، که بهتر است در
خدمت مردم باشد و برای آنان رفاه و امنیت برقرار سازد.

گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست!

و هم‌چنین قمه‌کشان و چماق‌داران خود را برای کشتن
آزادی‌خواهان و مخالفان نگمارد.

نیاید به نزدیک داناسپند
شُبَّان خفته و گرگ در گوسفند

مَکُن تا توانی دل خلق ریش
و گر می‌کُنی، می‌کُنی بیخ خویش!

ولی خلیفه «مستعصم» همانند همه‌ی دیکتاتورها به بیماری خودشیفتگی گرفتار بود و به اشتباه می‌اندیشید که تمامی کارهای او در راستای دستور الهی‌ست. تا سرانجام به دست هلاکوخان مغول گرفتار می‌شود و با مرگی وحشتناک چشم از جهان فرو می‌بندد، و حکومت اسلامی خلیفگان عباسی پس از ۵۰۸ سال فرو می‌ریزد. (۶۳۷/خ)

ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
تا چاه دیگران نکنند، از برای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
بهتر ز دیده‌ای، که نبیند خطای خویش!

فاش‌گویی

گاه پاره‌ای از شعرهای سعدی به ظاهر گمراه کننده و بدآموز به نظر می‌آید، و خواننده می‌اندیشد که او چرا ویژه‌گی‌های ناپسند اخلاقی خود را این‌گونه بی‌پروا در شعرهایش گنجانده است؟! در حالیکه این چنین نیست، او می‌خواسته است با مجرم نشان دادن خود، با سخنان خلاف اخلاق سنتی جامعه، فساد اخلاقی مردم زمان خود را که به دین‌داری تظاهر می‌نمودند، به عنوان شاهد عینی برای نسل‌های آینده حکایت کند.

رو مُلک دو عالم، به مَه یک شبه بفروش
گو زهد چهل ساله به هیئات برآید

تا گرد ریا گم شود، از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات برآید!

مَه یک شبه، کنایه است به ازدواج موقت، که سوگمندانه در تجدید چاپ غزلیات، دست‌کاری شده و آنرا به «می‌یک‌شبه» تغییر داده‌اند. در حالیکه همه می‌دانند، فساد اخلاقی جامعه را نمی‌توان با پنهان‌کاری ریشه‌کن نمود.

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام!

و در جای دیگر می گوید:

من اگر نظر حرامست، بسی گناه دارم
چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم!

در عوض به پرهیزگاران متظاهر هشدار می دهد:

ای متقی گراهل دلی، دیده ها بدوز
یا دل بنه، که پرده ز کارت بر افکنند!

هم چنین به کسانی که به سخنانش ایراد می گیرند و او را سرزنش
می کنند، با فروتنی می گوید:

الا ای خردمند پاکیزه خوی
هرمند نشنیده ام عیب جوی

همانا که در فارس انشای من
چو مُشک است بی‌قیمت اندر خُتن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
به مردی که دست از نکوهش بدار!*

* * *

عبادت و طریقت

عبادت به جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست!

عبادت و یا طریقت، از نگاه سعدی، انجام فریضه‌های شرعی و داشتن پیشانی پینه‌زده و یا تکرار واژه‌های بیگانه و عبارت‌های کلیشه‌ای از پیش تعیین شده نیست، بلکه صداقت در کار و خدمت به مردم است، برای ساختن جامعه‌ای سالم و زمینی آباد.

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست!

*- و یا «به مردی که دست از تعنت بدار!»
تعنت: بدگویی

او عبادت ظاهری و ریایی را که برای فریب مردم است نادرست و زیان‌بخش می‌شمارد.

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز!

و عبادت تقلیدی را نیز به نشانه‌ی گمراهی می‌پندارد.

عبادت به تقلید گمراهی‌ست
خنک رهروی را که آگاهی‌ست!

و انسان را در انتخاب راه بر پایه‌ی دانایی، آزاد می‌گذارد.

راه است و چاه و دیده‌ی بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند، پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و، بیراهه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

ادب سخن گفتن

انوشیروان پادشاه ساسانی، وزیری خردمند و دانا داشت، به نام بزرگمهر، او شمرده و آهسته سخن می‌گفت، بر او ایراد می‌گرفتند، که چرا در گفتار شنونده را در انتظار نگه می‌دارد؟! بزرگمهر پاسخ داد:

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی‌تأمل به گفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم!

«اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم؟!»



همنشینی

بیاد دارم که در کتاب فارسی دبستان، شعر زیبایی از سعدی آمده بود، از تاثیرپذیری و همنشینی با دوست دانا و خوشخوی. آن حکایت را در اینجا می‌آورم تا شاید با رایحه‌ی دل‌انگیزش ما را به دوران خوب و پاک کودکی ببرد.

گلی خوش‌بوی، در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم، که مُشکی یا عبیری
که از بوی، دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی، با گلُ نشستم

کمال همنشین، بر من اثر کرد
وگرنه، من همان خاکم که هستم!

خانه‌ی عشق

تمامی آیین‌ها، ریشه در کیش مهرپرستی دارد، و فشرده‌ی آن در
«عشق» نهفته است، و خانه‌ی عشق در خورآباد است.

گل خوش‌بوی: گلی بود که آنرا با گلاب و یا با عرق بهارنارنج خوشبو می‌کردند و پیش از
پیدایش صابون در ایران مصرف داشت.

خانه‌ی عشق در خرابات است!

سعدی که پیوندی ناگسستنی با زبان فارسی و بُن‌مایه‌های ادب و فرهنگ ایران دارد، در این آرزوست که فکر مردم سرزمین‌اش با همه‌ی سخت‌گیری‌های تندروهای مذهبی، می‌بایست بر پایه‌ی خردمندی و عشق دوباره بازسازی شود.

زمین باغ و بستان را، به عشق باد نوروzy
بباید ساخت، با جوری که از باد خزان آید!

و هراسی از بدانیشان به دل راه نمی‌دهد.

نرنجم ز خصمان، اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تبند!

او لذت زندگی را در این جهان آباد و آزاد می‌خواهد و دیگر امید
به بهشت ندیده را ندارد.

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی، خوشترست!

خرابات: در اصل خورآباد است، شادمانگاه مهربان
ز خصمان: از دشمنان فرهنگ ایران

برطپند: برآشفته شوند

همدل و هم فکر

سعدی پس از بلوغ معنوی و بیداری فکری، راه آزاداندیشی بدون ترس را دنبال می‌کند.

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ

کز زهد ندیده‌ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ!

و از صالحان ریاکار و صوفیان خطاکار دوری می‌جوید.

گرم با صالحان، بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کُندم با گنهکاران!

دیگر به فکر طمع بدست آوردن بهشت و حوریان بهشتی نیست.

حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو پویم!

او مردم زمانه‌ی خود را سوگمندانه، گنگ و خواب‌رفته می‌بیند، که مخمور افسون خرافه‌شده‌اند و نمی‌توانند دردها و نابسامانی جامعه را که بر اثر عقب‌افتادگی فرهنگی‌ست، ببینند، بفهمند و چاره‌ساز باشند.

پیری و جوانی پی هم، چون شب و روز است
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم!

و می‌گوید: سخن با جاهلان همانند درد دل گفتن با دیوار است.

بارها روی از پریشانی، به دیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست!

زیرا کسی را که تشنه‌ی سخنانش در راستای انسان‌گرایی باشد، نمی‌بیند و آرزوی پرواز رؤیایی به سرزمینی دوردست را در سر می‌پروراند،

تو با این مردم کوتاه‌نظر، در چاه کنعانی
به مصرآ، تا پدید آیند، یوسف را خریداران!

از این لحاظ چون گفتار و کردارش خوش‌آیند طبقه‌ی عوام و متعصبان تندرو نبود، پیوسته مورد سرزنش خویش و بیگانه قرار می‌گیرد.

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام
سرزنش خواهم کشید از مرد و زن!

و همانند بیشتر هنرمندان و شاعران هرگز همدل و هم راز خود را
نمی‌یابد.

مرا رازی‌ست اندر دل، به خون دیده پرورده!
ولیکن با که گویم راز؟ چون محرم نمی‌بینیم!

موسیقی و شادمانی

در فرهنگ و ادب فارسی، سیمرغ پیام‌دهنده‌ی دانایی، مهرورزی و
موسیقی و شادمانی‌ست، و جغد نماد غم و ماتم.

تو کوتاه‌نظر بودی و سُست رای
که مشغول گشتی، به جغد از همای!

بر این پایه او در راستای فکری ارسطو و ابن‌سینا، موسیقی را برای
پالایش روان و آرامش فکر و سلامتی تن ضروری می‌داند، و خود
از شیفتگان این هنر است.

رقص از سر ما بیرون، امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یک دم، خاموش نخواهد شد!

او می‌اندیشد، دوستداران هنر خردمندانند،

خردمند مردم، هنر پرورند
که تن‌پروران از هنر لاغرند!

و آدمهای بی‌ذوق را به دور از مقام انسانی می‌داند.

اشتر به شعر عرب، در حالت‌ست و طرب
چون ذوق نیست تو را، کثر طبع جانوری!

از این‌روی در برابر عوام و فریفتگان خرافه و غم، سخن کوتاه می‌کند.

سعدیا با کس سخن در علم موسیقی خطاست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل!

و با وجود شنیدن سرزنش‌ها از تاریک‌اندیشان، زبان به شکایت
نمی‌گشاید.

سعدی ادب آن است که در «حضرت خورشید»
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم!

فردوسی بزرگوار، پیام‌آور راستی و خرد هم، از دوره‌های تاریک
اندیشی، ستم ضحاک، بی‌اعتبار شدن موسیقی و شادی، با دکان
دین‌فروشی، سه قرن پیش از سعدی چنین هشدار داده بود.

ز پیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کثی و کاستی

همه گنج‌ها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش به دشمن دهند

نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
به کوشش ز هرگونه سازند دام

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش!

به نسیم صبح،
باید،
که نبات،
زنده باشد!
که جماد مردگان،
را،
خبر از صبا نباشد!

بخش دوم

شاهبیت‌های برگزیده
از سروده‌های سعدی
در قطعه‌های سه بیتی

آتشکده است،

باطن سعدی،

ز سوز عشق!

سوزی که در دل است،

در اشعار،

بنگرید!

آتش پارسی

در اوراق سعدی،

نگنجد ملال!

که دارد پس پرده، چندین جمال!

مرا کاین سخن‌هاست،

مجلس فروز!

چو آتش در او، روشنایی و سوز!

نرنجم ز خصمان،

اگر بر طپند!

کزین آتش پارسی، در تبند!

ملال: بیزاری خصمان: دشمنان، آنانی که از فرهنگ پارسی گریزانند.
پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل! مولانا
هین تازی بهل: زبان عرب را کنار بگذار

شورش بلبان

شورش بلبان،

سحر باشد!

خفته از صبح، بی خبر باشد!

تیر باران،

عشق خوبان را!

دل شوریدگان، سپر باشد!

عاشقان،

کشتگان معشوقند!

هر که زنده است، در خطر باشد!

رقص و شادمانی

در پای تو افتادن،

شایسته دمی باشد!

ترک سر خود گفتن، زیبا قدمی باشد!

رقص از سر ما بیرون،

امروز نخواهد شد*!

کاین مطرب ما یک دم، خاموش نمی‌باشد!

هر کو به همه عمرش،

سودای گلی بودست!

داند که چرا بلبل، دیوانه همی باشد!

*- مرا جان طرب پیشه است، که بی‌مطرب نیارامد
من این جان طرب جو را، نمی‌دانم نمی‌دانم! مولانا

آتشکده‌ی سعدی

شیرین دهان

آن بت عیار بنگرید!

دُر در میان لعل شکر بار بنگرید!

بُستان عارضش،

که تماشا گهی دل است!

پُر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید!

آتشکده‌ست،

باطن سعدی ز سوز عشق!

سوزی که در دل است، در اشعار بنگرید!

عالم بی عمل

علم،

چندان که بیشتر خوانی!

چون عمل در تو نیست، نادانی!

نه محقق بود،

نه دانشمند!

چارپایی، برو کتابی چند!

آن تهی مغز را،

چه علم و خبر*!

که بر او، هیزم است، یا دفتر؟!

*- «دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد، و دیگر آن که آموخت و نکرد.» گلستان سعدی

پیام‌آور حقوق بشر

بنی آدم،

اعضای یکدیگرند!

که در آفرینش، ز یک گوهرند!

چو عضوی،

به درد آورد روزگار!

دگر عضوها را، نماند قرار!

تو کز محنت،

دیگران بی‌غمی!

نشاید، که نامت نهند آدمی!

دوست همدم

یارا بهشت،

صحبت یاران همدم است

دیدار یار نامتناسب، جهنم است!

گر خون تازه می‌رود،

از ریش اهل دل!

دیدار دوستان، که ببینند مرهم است!

دنیا خوش است و،

مال عزیز است و تن شریف!

لیکن رفیق، بر همه چیزی مقدم است!

می و معشوق

در من،

این عیب قدیم است و بدر می نرود!
که مرا بی می و معشوق، بسر می نرود!
تا تو منظور،
پدید آمدی ای فتنه‌ی پارس!
هیچ دل نیست، که دنبال نظر می نرود!
مرغ مألوف،
که با خانه‌ی خود انس گرفت!
گر به سنگش بزنی، جای دگر می نرود!

نقش روی توام از پیش نظر می نرود
خاطر از کوی توام جای دگر می نرود
مألوت: الفت گرفته
عبید زاکانی

درد عاشقی

هر لحظه در برم،

دل از اندیشه خون شود!

تا منتهای کار من، از عشق چون شود!

دم در کش،

از ملامتم ای دوست، زینهار!

کاین درد عاشقی، به ملامت فزون شود!

جز دیده،

هیچ دوست ندیدم که سعی کرد،

تا زعفرانِ چهره‌ی من، لاله‌گون شود!

شرط محبت

خلاف شرط محبت،

چه مصلحت دیدی؟

که بر گذشته‌ی و، از دوستان نپرسیدی!
هزار بی‌دل و مشتاق را،

به حسرت آن،

که لب به لب برسد، جان به لب رسانیدی!
گرفتمت که نیامد،

ز روی خلق آزرَم!

که بی‌گناه بکشی، از خدا نترسیدی؟!

اختیار

خوش بود یاری و،

باوی در کنار سبزه‌زاری!

مهربان و روی بر هم، وز حسودان بر کناری!

راحت جان است رفتن،

با دل‌رامی به صحرا!

عین درمان است گفتن، درد دل با غمگساری!

هر که منظوری ندارد،

عمر ضایع می‌گذارد!

اختیار این است دریاب، ای که داری اختیاری!

شوریده

تا کی روم،

از عشق تو شوریده به هر سوی؟

تا کی دَوم از شور تو، دیوانه به هر کوی؟

صد نعره همی آیدم،

از هر بُن مویی!

خود در دل سنگین تو نگرفت، سر موی!

خود کشته‌ی ابروی توام،

من به حقیقت!

گر کشتیم، باز بفرمای به ابروی!

سخن تازه

می‌روم،

وز سر حسرت به قفا می‌نگرم!

خبر از پای ندارم، که زمین می‌سپرم!

خاک من،

زنده به تأثیر هوای لب توست!

سازگاری نکند، آب و هوای دگرم!

به هوای سر زلف تو،

در آویخته بود!

از سر شاخ زبان، برگ سخن‌های ترم!

حدیث مهر ایزدی

چون من به نفس خویشتن،

این کار می‌کنم!

بر فعل دیگران، به چه انکار می‌کنم!

بلبل سماع،

بر گل بستان همی کند!

من بر گل شقایق رخسار می‌کنم!

آنها که خوانده‌ام،

همه از یاد من برفت!

الا حدیث دوست، که تکرار می‌کنم!*

*- آنچه را که در مدرسه با تلقین و تکرار آموخته بودم، چون برای من دلنشین نبود، از یادم برفت، جز حکایت یار که پیوسته ورد زبانم است.
حدیث دوست: مهر ایزدی

زنار

مشنو ای دوست،

که غیر از تو مرا یاری هست!

یا شب و روز به جز، فکر توام کاری هست!

من از این دلِ مرقع،

بدر آیَم روزی!

تا همه خلق بدانند، که زناری هست!

عشق سعدی،

نه حدیثی ست که پنهان ماند!

داستانی ست، که بر هر سر بازاری هست!

دلِ مرقع: جامه‌ی زهد و ریا

زنار sonnar: علامت خورشید + در آیین مهرپرستی، و صلیب در آیین مسیح

داشتم دلّی و صد عیب مرا می‌پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند! حافظ

چشم مست

دو چشم مست تو،

کز خواب صبح برخیزند!

هزار فتنه، به هر گوشه‌ای برانگیزند!

قرار عقل برفت و،

مجال صبر نماند!

که چشم و زلف تو، از حد برون دلاویزند!

چنان‌که در رخ خوبان،

حلال نیست نظر!

حلال نیست، که از تو نظر پرهیزند!

باران بهاری

ای دیدنت،

آسایش و خندیدنت آفت!

گوی از همه خوبان، بر بودی به لطافت!

ای صورت،

دیباى خطایی به نکویی!

وی قطره‌ی باران بهاری به نظافت!

گویند برو،

تا برود صحبت از دل!

ترسم هوسم بیش کند، بُعد مسافت!

دلارام

هر که دلارام دید،

از دلش آرام رفت!

چشم ندارد خلاف، هر که درین دام رفت!

گر به همه عمر خویش،

با تو بر آرم دمی!

حاصل عمر آن دمست، باقی ایام رفت!

همت سعدی به عشق،

میل نکردی ولی،

می چو فروشد به کام، عقل به ناکام رفت!

لب ضحاک

ای کسوت زیبایی،

بر قامت چالاکت!

زیبا نتواند دید، الا نظر پاکت!

گفتم که نیاویزم،

با مار سر زلفت!

بیچاره فرو ماندم، پیش لب ضحاکت!

چندان که جفا خواهی،

می کن که نمی گردد!

غم گردد دل سعدی، با یاد طربناکت!

مهر دوست

جان و تنم ای دوست،

فدای تن و جان!

مویی نفروشم، به همه مُلک جهان!

باز آیی که در دیده،

بمانده‌ست خیالت!

بنشین، که به خاطر بگرفته‌ست نشانت!

هر کس که ملامت کند،

از عشق تو ما را،

معذور بدارند، چو بیند عیانت!

شمع و پروانه

شبی یاد دارم،

که چشمم نخفت!

شنیدم که شمعی به پروانه گفت:

تو بگریزی،

از پیش یک شعله خام!

من استاده‌ام، تا بسوزم تمام!

تو را آتش عشق،

اگر پر بسوخت!

مرا بین، که از پای تا سر بسوخت!

راه آزادگی

گرفتم که،

مردانه‌ای در شنا!

برهنه، توانی زدن دست و پا!

بکن خرقه‌ی،

نام و ناموس و زرق!

که عاجز بود، مرد با جامه غرق!*

تعلق حجابست و،

بی‌حاصلی!

چو پیوندها، بگسلی واصلی!

*- دوری از شهرت‌طلبی، نیرنگ، دروغ، آزمندی، خرافه‌پرستی و خرافه‌گستری، ما را از حجاب اسارت رها می‌سازد، و راه آزادگی را به ما نشان می‌دهد.

جان آدمی

تن آدمی شریف است،

به جان آدمیت!

نه همین لباس زیباست، نشان آدمیت!

اگر آدمی،

به چشم‌ست و دهان و گوش و بینی!

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟

اگر این درنده خویی،

ز طبیعتات بمیرد!

همه عمر زنده باشی، به روان آدمیت!

آزادی و ایمنی

خوش می‌روی به تنها،

تنها فدای جانت!

مدهوش می‌گذاری، یاران مهربانت!

دانی چرا نخفتم،

تو پادشاه حسنی!

خفتن حرام باشد، بر چشم پاسبانت!

سعدی چو دوست داری،

آزاد باش و ایمن،

ور دشمنی نباشد، با هر که در جهانت!

صلح و دوستی

بیا،

که نوبت صلح است و دوستی و عنایت!
به شرط آن که نگوئیم، از آن چه رفت حکایت!
ملامت من مسکین،

کسی کند که نداند!
که عشق تا به چه حد است و، حسن تا به چه غایت!
مرا سخن،

به نهایت رسید و فکر به پایان!
هنوز وصف جمالت، نمی رسد به نهایت!

دیدار یار غایب

دیدار یار غایب،

دانی چه ذوق دارد؟

ابری که در بیابان، بر تشنه‌ای بیارد!

ای بوی آشنایی،

دانستم از کجایی!

پیغام وصل جانان، پیوند روح دارد!

بی حاصل است یارا،

اوقات زندگانی!

الا دمی که یاری، با همدمی بر آرد!

جمشید شاه

شنیدم که،

جمشید فرخ سرشت!

به سرچشمه‌ای بر، به سنگی نوشت!

بر این چشمه،

چون ما بسی دم زدند!

برفتند، چون چشم برهم زدند!

گرفتیم،

عالم به مردی و زور!

ولیکن نبردیم با خود به گور!

سیمرغ وجود

گر قدر خود بدانی،

قَدَرَت فزُون شود!

نیکو نهاد باش، که پاکیزه پیکری!

چندت نیاز و آز،

دواند به بیر و بحر!

دریاب وقت خویش، که دریای گوهری!

چون بوم بد خبر،

مفکن سایه بر خراب!

در اوج سدره کوش، که فرخنده طایری!

علم،

آدمیت است و،

جوانمردی و،

ادب!

اصول علم

دعوی مکن،

که برترم از دیگران به علم!

چون کبر کردی، از همه دو نان فروتری!

بار درخت علم،

ندانم مگر عمل!

با علم اگر عمل نکنی، شاخ بی‌بری!

علم،

آدمیت است و، جوانمردی و ادب!

ورنه ددی، به صورت انسان مصوری!

آشفته و مست

چنان به موی تو آشفته‌ام،

به بوی تو مست!

که نیستم خبر، از هر چه در دو عالم هست!

در قفس طلبد،

هر کجا گرفتاری‌ست!

من از کمند تو، تا زنده‌ام نخواهم جست!

غلام دولت آنم،

که پای‌بند یکی‌ست!

به جانبی متعلق شد، از هزار برست!

روز و شب

آن نه زلف است و بنا گوش،

که روز است و شب است!

و آن نه بالای صنوبر، که درخت رطب است!

آدمی نیست،

که عاشق نشود وقت بهار!

هر گیاهی که به نوروز، نجبد حطب است!

جنبش سرو،

تو پنداری کز باد صباست؟

نه، که از ناله‌ی مرغان چمن، در طرب است!

آزادگان

درخت غنچه برآورد و،

بلبلان مستند!

جهان جوان شد و، یاران به عیش بنشستند!

کسان که در رمضان،

چنگ می شکستندی!

نسیم گل بشنیدند و، توبه بشکستند!

به سرو گفت: کسی،

میوه‌ای نمی‌آری؟

جواب داد، که آزادگان تهی دستند!

پلید اعتقادان

پلید اعتقادان،

پاکیزه‌پوش!

فرینده‌ی پارسایی فروش!

سوی مسجد،

آورده دکان شید!

که در خانه کمتر توان یافت صید!

که لعنت،

برین نسل ناپاک باد!

که نامند و ناموس وزرقند و باد!*

شید: تزویر، فریب

۱- نیست الا حيله و مکر و ستیز

مر سیه رویان دین را خود جهیز!

مثنوی مولانا ۳/۴۴۰

فتنه گر

دیگر نشنیدیم،

چنین فتنه که برخاست!

از خانه برون آمد و، بازار بیار است!

در وَهم نگنجد،

که چه دل‌بند و چه شیرین!

در وصف نیاید، که چه مطبوع و چه زیباست!

صبر و دل و دین،

می‌رود و طاقت و آرام!

از زخم پدید است، که بازوش تواناست!

آتشکده‌ی فارس

خرم آن بقعه،

که آرامگه یار آنجاست!

راحت جان و، شفای دل بیمار آنجاست!*

آخر ای باد صبا،

بویی اگر می‌آری!

سوی شیراز گذر کن، که مرا یار آنجاست!

درد دل پیش که گویم،

غم دل با که خورم؟

روم آنجا که مرا، محرم اسرار آنجاست!

*- اشاره است به وجود آتشکده‌ی آذر فرنیغ (مَزْدِیَسْنَا - ص ۳۴۴ - دکتر معین)
سینه گو شعله‌ی آتشکده‌ی فارس بکش دیده گو آب رخ دجله‌ی بغداد ببر - حافظ

امید دیدار

شبِ فراق که داند،
که تا سحر چند است؟
مگر کسی که، به زندان عشق در بند است!
گرفتم از غم دل،
راه بوستان گیرم!
کدام سرو، به بالای دوست مانند است؟
خیال روی تو،
بیخ امید بنشانند است!
بالای عشق تو، بنیاد صبر بر کند است!

فراق: دوری، جدایی
تو را من چشم در راهم،
گرم یادآوری یا نه،
من از یادت نمی‌کاهم! نیما یوشیج

لعبت خندان

ای لعبت خندان،

لب لعلت که مکیده‌ست؟

وی باغ لطافت، گل روی تو که چیده‌ست؟

گل نیز در آن هفته،

دهن باز نمی‌کرد!

و امروز نسیم سحرش، پرده دریده‌ست!

با جمله بر آمیزی و،

از ما بگریزی!

جرم از تو نباشد، گنه از بخت رمیده‌ست!

جغد یا همای

الا،

گر طلبکار اهل دلی!

ز خدمت مکن، یک زمان غافلی!

چو تمکین و جاهت،

بود بر دوام!

مکن زور، بر مرد درویش و عام!

تو کوتاه نظر بودی و،

سست رای!

که مشغول گشتی، به جغد از همای!

جغد: نماد راه غم و خرافه هما: نماد راه شادی و خرد
سایه‌ی طایر کم‌حوصله، کاری نکند طلب از سایه‌ی میمون همایی بکنیم! حافظ

زراندوز

زر،

از بهر خوردن بود ای پدر!

ز بهر نهادن، چه سنگ و چه زر!

به پیک اجل،

ناگهت در کشند!

به آسودگی، گنج قسمت کنند!*

سخن‌های سعدی،

مثال است و پند!

به کار آیدت، گر شوی کار بند!

* - جمع کرده مال و رفته سوی گور وارشان در ماتم او کرده سور
مولانا

حدیث عشق

این بوی روح پرور،
از آن کوی دلبر است!
وین آب زندگانی، از آن حوض کوثر است!
گفتیم عشق را،
به صبوری دوا کنیم!
هر روز عشق، بیشتر و صبر کمتر است!
در نامه نیز چند بگنجد،
حدیث عشق!
کوته کنم، که قصه‌ی ما کار دفتر است!

پیام آشنا

از هر چه می‌رود،

سخن دوست خوشتر است!

پیغام آشنا، نفسِ روحِ پرور است!

ابنای روزگار،

به صحرا روند و باغ!

صحرا و باغ زنده‌دلان، کوی دلبر است!

کاش آن به خشم رفته‌ی ما،

آشتی‌کنان،

باز آمدی، که دیده‌ی مشتاق بر در است!

صلاح ملت

چو سلطان،

عنایت کند با بدان!

کجا ماند آسایش بخردان؟

بداندیش توست آن و،

خونخوار خلق!

که نفع تو جوید، در آزار خلق!

بر آن باش،

تا هر چه نیت کنی!

نظر در صلاح رعیت کنی!

سلطان: رئیس کشور بخردان: خردمندان صلاح رعیت: رفاه و آسایش ملت
چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار! فردوسی

مردان راه

به شیرین زبانی،
توان بُرد گوی!
که پیوسته، تلخی برد تندخوی!
ره این است سعدی،
که مردان راه!
به عزت نکردند، در خود نگاه!
از آن،
بر ملایک شرف داشتند!
که خود را به از سگ، نپنداشتند!*

*- کسی که خود را بهتر از سگ بداند، بی شک جزو مردان راه خدا نخواهد بود، زیرا گرفتار خود بهتر بینی و نژادپرستی ست.

خوب منظر

متناسبند و موزون،

حرکاتِ دلفریبت!

متوجه است با ما، سخنان بی‌حسیت!

عجب از کسی درین شهر،

که پارسا بماند!

مگر او ندیده باشد، رخ پارسا فریبت!

تو درخت خوب منظر،

همه میوه‌ای ولیکن،

چه کنم به دست کوتاه، که نمی‌رسد به سیبت!

تبسم شیرین

چشم‌ت خوشست و،

بر اثر خواب خوشترست!

طعم دهانت، از شکر ناب خوشترست!

در خوابگاه عاشق،

سر بر کنار دوست،

حاجت به شمع نیست، که مهتاب خوشترست!

ز نهار از آن،

تبسم شیرین که می‌کنی!

کز خنده‌ی شکوفه‌ی سیراب، خوشترست!

دیدگاه شیطان

ندانم کجا،

دیده‌ام در کتاب!

که ابلیس را دید، شخصی به خواب!

فرا رفت و گفت،

ای عجب این تویی؟

فرشته نباشد، بدین نیکویی!

تو کاین روی داری،

به حُسن قمر!

چرا در جهانی به زشتی سمر؟!

بگفت: نیک‌بخت،

این نه شکل من است!

ولیکن قلم، در کف دشمن است!

بی‌گناه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تللیس را!
به زشتی سمر: از تو به زشتی یاد می‌کنند.

پیام به ستمگر

تو را چاره از ظلم،
برگشتن است!
نه بی‌چاره‌ی بی‌گنه گشتن است!
در این کشور،
آسایش و خرمی،
ندید و نبیند به چشم آدمی!
چو بیداد کردی،
توقع مدار!
که نامت، به نیکی رود در دیار!

ستایش دل

بخت جوان دارد،

آن که با تو قرین است!

پیر نگرده، که در بهشت برین است!

دیگر از آن جانبم،

نماز نباشد،

گر تو اشارت کنی، که قبله چنین است!

حسن تو،

هر جا که طبل عشق فرو کوفت!

بانگ برآمد، که غارت دل و دین است!

قرین: یار و همنشین

طواف کعبه‌ی دل کن اگر دلی داری

دل است کعبه‌ی معنی تو گل چه پنداری

غزل ۳۱۰۴ مولانا

زنده‌ی جاوید

سفر دراز نباشد،

به پای طالب دوست!

که زنده‌ی ابد است آدمی، که کشته‌ی اوست!*

شراب خورده مغنی،

چو در سماع آید!

چه جای جامه، که برخویشتن به درد پوست!

به آب دیده‌ی خونین،

نبشته قصه‌ی عشق!

نظر به صفحه‌ی اول مکن، که تو بر توست!

طالب دوست: دوستدار آیین عشق

مغنی: آوازخوان

*- هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما!
حافظ

پیام برهمن

چه نیکو زدست،
این مثل برهمن!
بود حرمت هر کس، از خویشان!
چو دشنام گویی،
دعا نشنوی،
به جز کشته‌ی خویشان ندروی!*

مگوی و منه،
تا توانی قدم!
از اندازه بیرون، وز اندازه کم!

برهمن: پیشوای آیین برهمنی (هندویسم)

*- دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من به جز از کشته ندروی!
حافظ

زیان گفت

بخندید،

کای بلبل خوش نفس!

تو از گفت خود، مانده‌ای در قفس!

ندارد کسی با تو،

ناگفته کار،

ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار!

چو سعدی،

که چندی زبان بسته بود!

ز طعن زبان‌آوران، رسته بود!*

*- از سرزنش گستاخان و هرزه‌گویان آسوده بود.

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود گفت او در گردن او، طوق بود
مثنوی مولانا- دفتر اول

لباس فریب

برخیز تا یک سو نهیم،

این دلق ازرق فام را !

بر باد قلاشی دهیم، این شرک تقوی نام را !

هر ساعت از نو قبله‌ای،

با بت پرستی می‌رود!

توحید بر ما عرضه کن، تا بشکنیم اصنام را !

سعدی ملامت نشنود،

ور جان درین سر می‌رود!

صوفی گران جانی ببر، ساقی بیاور جام را !

دلق ازرق: لباس فریبده اصنام: بت‌ها صنم: بت
غلام همت دُردی‌کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه‌اند حافظ
دُردی‌کشان: تهیدستانی که ته پیاله‌ی شراب را می‌نوشیدند.

دهان خندان

چه کند بنده،
که گردن ننهد فرمان را،
چه کند گوی، که عاجز نشود چوگان را؟
چشم گریان مرا،
حال بگفتم به طبیب،
گفت یک بار بیوس، آن دهن خندان را!
سعدی از سرزنش خلق،
نترسد هیهات!
غرقه در نیل، چه اندیشه کند باران را!

خوشر از،

دورانِ

عشق،

ایام نیست!

پارسا پیرهن

نکو سیرتی،

بی تکلف بیرون!

به از نیکنامی، خراب اندرون!

کلید در دوزخ است،

آن نمازا!

که در چشم مردم گزاری دراز!

به نزدیک من،

شب رو راهزن!

به از، فاسق پارسا پیرهن!

نرمخویی

به نرمی،
ز دشمن توان کرد دوست!
چو با دوست سختی کنی، دشمن اوست!
به باد آتش تیز،
ببرتر شود،
پلنگ از زدن، کینه‌ورتر شود!
به اخلاق،
با هر که بینی بساز!
اگر زیر دست است، اگر سرفراز!

هنر دوستان

خردمند مردم،

هنر پرورند!

که تن پروران، از هنر لاغرند!

خنک نیک‌بختی،

که در گوشه‌ای،

به دست آرد از معرفت، توشه‌ای!

تو خود را از آن،

در چه انداختی!

که چه را ز ره، باز نشاختی!

خود بزرگ‌بین

به چشم کسان،

در نیاید کسی!

که از خود بزرگی نماید بسی!

از این خاکدان،

بنده‌ای پاک شد!

که در پای کمتر کسی خاک شد!

وجودی دهد،

روشنایی به جمع!

که سوزیش، در سینه باشد چو شمع!

صلح یا جنگ

همی تا برآید،

به تدبیر کار!

مُدارای دشمن به از کار زار!

حذر کن،

ز پیکار کمتر کسی!

که از قطره سیلاب، دیدم بسی!

اگر پیل زوری و،

گر شیر چنگ!

به نزدیک من، صلح بهتر که جنگ!

مهر یا کین

کرم کن،

نه پرخاش و کین آوری!

که عالم بزیر نگیں آوری!

چو کاری برآید،

به لطف و خوشی!

چه حاجت به تندی و گردنکشی؟

نخواهی،

که باشد دلت دردمند!

دل دردمندان برآور ز بند!

آسوده خاطر

آسوده خاطر،

که تو در خاطر منی!

گر تاج می‌فرستی و، گر تیغ می‌زنی!

گیرم که بر کنی،

دل سنگین ز مهر من!

مهر از دلم، چه‌گونه توانی که بر کنی!

با مدعی بگوی،

که ما خود شکسته‌ایم!

محتاج نیست، پنجه که با ما در افکنی!

مملکت‌داری

گرت،

مملکت باید آراسته!

مده کار مُعظم به نو خاسته!

به خُردان،

مفرمای کار درشت!

که سندان نشاید شکستن به مُشت!

رعیت‌نوازی و،

سر لشگری!

نه کاری‌ست، بازیچه و سرسری!

پیام فردوسی

چه خوش گفت،

فردوسی پاکزاد!

که رحمت، بر آن تربت پاک باد!

میازار موری،

که دانه کش است!

که جان دارد و جان شیرین خوش است!

مزن،

بر سر ناتوان دست زور!

که روزی به پایش در افتی چو مور!

محمود و ایاز

یکی خرده،

بر شاه غزنین گرفت!

که حسنی ندارد ایاز، ای شگفت!

گلی را که،

نه رنگ باشد نه بوی!

غریب است، سودای بلبل بر او!

بگفت: عشق من،

خواجه بر خوی اوست!

نه بر قد و بالای نیکوی اوست!

زن و شوهر

زن و مرد،

با هم چنان دوستند!

که گویی دو مغز و یکی پوستند!

یکی را که،

سر خوش بود با یکی!

نیازارد او را به هر اندکی!

دلارام در بر،

دلارام جـــــوی!

لب از تشنگی خشک بر طرف جوی!

آسایش خلق

خدا را،

بر آن بنده بخشایش است!

که خلق از وجودش، در آسایش است!

کرم ورزد آن سر،

که مغزی در اوست!

که دون همتانند، بی مغز و پوست!

کسی نیک بیند،

بهر دو سـرـای!

که نیکی رساند، به خلق خدای!

ما مقدس آتشی بودیم،

بر ما آب پاشیدند،

آبهای شومی و تاریکی و بیداد! اخوان ثالث

شمع و شراب

شب است و شاهد و،

شمع و شراب و شیرینی،

غنیمت است چنین شب، که دوستان بینی!

تفاوتی نکند،

گر تُرش کنی ابرو!

هزار تلخ بگویی، هنوز شیرینی!

به رنگ و بوی بهار،

ای فقیر قانع باش!

چو باغبان نگذارد، که سیب و گل چینی!

دود شوق

ندانمت به حقیقت،

که در جهان به که مانی؟

جهان و هر چه در او هست، صورتند و تو جانی!

بر آتش تو نشستیم و،

دود شوق بر آمد!

تو ساعتی نشستی، که آتشی بنشانی!

ترا که دیده،

ز خواب و خمار باز نباشد!

ریاضت، من شب تا سحر نشسته چه دانی؟!

سخن محال

حکیمی،

دعا کرد بر کی قباد!

که در پادشاهی زوالت مباد!

بزرگی درین،

خرده بروی گرفت!

که دانا نگوید محال ای شگفت!

که در تخت و مُلکش،

نیاید زوال!

ز فرزانه مردم، نزیید محال!*

نیاید،

به نزدیک،

دانا پسند،

شُبَّان،

خفته و،

گرگ در گوسفند!

رقص و شادی

جهان پر ز باغ است و،

مستی و شور!

ولیکن چه بیند در آینه کور!

نبینی شتر،

بر نوای عرب!

که چو نش به رقص اندر آرد طرب؟!

شتر را،

چو شور و طرب در سر است!

اگر آدمی را نباشد خر است!

یوسف و زلیخا

عَلَمِ دولت نوروژ،

به صحرا برخاست!

زحمت لشکر سرما، ز سرِ ما برخاست!

هر دلی را،

هوس رویِ گلی در سر شد!

که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست!

هر کجا سرو قدی،

چهره چو یوسف بنمود!

عاشقی سوخته خرمن، چو زلیخا برخاست!

همیشه عاشق

دگر مگوی،

که من ترک عشق خواهم گفت!

که قاضی، از پس اقرار نشنود انکار!
هر آدمی،

که نظر با یکی ندارد و دل،

به صورتی ندهد، صورتی ست بر دیوار!
مرا فقیه میندار و،

نیک مرد مگوی!

که عاقلان نکنند، اعتماد بر پندار!

سلیمان یا دیو

که زنه‌ار ازین،
مکر و دستان و ریو!
به جای سلیمان، نشستن چو دیو!
دمادم بشویند،
چون گربه روی!
طمع کرده در صید موشان کوی!
نه آیین عقل است و،
رای و خرد!
که دانا، فریب مَشْعِد خورد!*

ریو: حيله دیو: انسان جاهل بد خوی و بدکردار مَشْعِد: شعیده‌باز، شارلاتان
* - دانا هرگز فریب دروغگویان و حيله‌گران را نخواهد خورد.

وامق و عذرا

ذوقی چنان ندارد،

بی دوست زندگانی!

دودم به سر برآمد، زین آتش نهانی!

خون هزار وامق،

خوردی به دل فریبی!

دست از هزار عذرا، بردی به دلستانی!

تو فارغی و،

عشقت بازیچه می نماید!

تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی!

دل داده

من چرا دل به تو دادم،
که دلم می‌شکنی!
یا چه کردم؟ که نگه باز به من می‌نکنی؟
دل و جانم به تو مشغول و،
نظر در چپ و راست!
تا ندانند حریفان، که تو منظور منی!
دیگران چون بروند از نظر،
از دل بروند!
تو چنان در دل من رفته، که جان در بدنی!

عبادت تقلیدی

عبادت به تقلید،

گمراهی است!

خنک رهروی را که آگاهی است!

عبادت،

به جز خدمت خلق نیست!

به تسبیح و سجاده و دلق نیست!

گدایی ست،

تسبیح و ذکر و حضور!

گدا را نباید که باشد غرور!*

در چاپ‌های جدید کلمه‌ی «عبادت» را برداشتند و به جایش «طریقت» را نشانند.
* - نماز خواندن به طمع دستیابی بهشت گدایی ست.

تلخ دارو

ستایش سُرایان،

نه یار تواند!

نکوهش کنان، دوستدار تواند!

ز دشمن شنو سیرت خود،

که دوست!

هر آنچ از تو آید، به چشمش نکوست!

اگر شربتی،

بایدت سودمند!

ز سعدی ستان، تلخ داروی پند!

آرام جان

مرا تو جان عزیزی و،

یار محترمی!

به هر چه حکم کنی، بر وجود من حکمی!

غمّت مباد و،

گزندت مباد و درد مباد!

که مونس دل و، آرام جان و دفع غمی!

چنین که می‌گذری،

کافر و مسلمان را!

نگه به توست، که هم قبله‌ای و هم صنمی!

روز وصال

یار گرفته‌ام بسی،

چون تو ندیده‌ام کسی!

شمع چنین نیامده است، از در هیچ مجلسی!

روز وصال دوستان،

دل نرود به بوستان!

یا به گلی نگه کند، یا به جمال نرگسی!

قصه به هر که می‌برم،

فایده‌ای نمی‌دهد!

مشکل درد عشق را، حل نکند مهندسی!

نسیم صبح آزادی

نظر خدای بینان،

طلب هوا نباشد!

سفر نیازمندان، قدم خطا نباشد!

نه حریف مهربان است،

حریف سست پیمان!

که به روز تیر باران، سپر بلا نباشد!

به نسیم صبح باید،

که نبات زنده باشد!*

که جماد مردگان را، خبر از صبا نباشد!

*- انسان با آزادی اندیشه و عقیده می‌تواند زنده باشد.

شورشِ

بلبلان،

سحر،

باشد!

هر که زنده است،

در خطر باشد!

سرِ عشق

با کاروان مصری،

چندین شکر نباشد!

در لعبتان چینی، زین خوبتر نباشد!

هر آدمی که بینی،

از سرِ عشق خالی!

در پایه‌ی جماد است، او جانور نباشد!

تا آتشی نباشد،

در خرمنی نگیرد،

طاعات مدعی را، چندین اثر نباشد!

سر عشق: مذهب انسان‌گرایی
طاعات: عبادت‌های ظاهری
در چاپ‌های جدید، به جای «طاعات»، واژه‌ی «طامات» را نشانده‌اند.
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو!

نوشدارو

چون است حال بُستان،
ای باد نو بهاری؟
کز بلبلان برآمد، فریاد بی‌قراری!
ای گنجِ نوشدارو،
بر خستگان نگه کن!
مرهم به دست و، ما را مجروح می‌گذاری!
عمری دگر بیاید،
بعد از فراق، ما را!
کاین عمر صرف کردیم، اندر امیدواری!

حالا بستان: اشاره است به حال مردم ایران
بلبلان: هنرمندان، شاعران
گنج نوشدارو: آزادی و انسان‌گرایی
فراق: دوری

مهر دوست

کس در نیامده است،

بدین خوبی از دری!

دیگر نیاورد، چو تو فرزند مادری!

هرگز نبرده‌ام،

به خراباتِ عشق راه!

امروزم آرزوی تو، در داد ساغری!

من کم نمی‌کنم،

سر مویی ز مهر دوست!

ور می‌زند، به هر بن مویمِ نشتری!

نوبت زاغ

برخیـز،

تا تفرج بستان کنیم و باغ!
چون دست می‌دهد، نفسی موجب فراغ!
بس روزگارها،

که برآید به کوه و دشت!
بعد از من و تو، ابر بگیرد به باغ و راغ!
سبزی دمید و،

خشک شد و گل شکفت و ریخت!
بلبل ضرورت است، که نوبت دهد به زاغ!

فَراغ: آسودگی بلبل ضرورت است: شاعر یا سخنور ناگزیر است
چون که زاغان خیمه در گلشن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند!
مولانا - مثنوی دفتر دوم

درخت دوستی

خرامان از درم باز آ،

کت از جان آرزومندم!

به دیدار تو خشنودم، به گفتار تو خرسندم!

به جانت کز میان جان،

ز جانت دوست‌تر دارم!

به حق دوستی جانا، که باوردار سوگندم!

شراب وصلت اندر ده،

که جام هجر نوشیدم!

درخت دوستی بنشان، که بیخ صبر بر کندم!*

کت: که تو را وصل: پیوند هجر: جدایی بیخ: ریشه
* - نهال دوستی بنشان که کام دل به بار آرد درخت دشمنی بر کن، که رنج بی‌شمار آرد!
حافظ

عاشق و مست

گو خلق بدانند،

که من عاشق و مستم!

آوازه درست است، که من توبه شکستم!

گر دشمنم ایذا کند و،

دوست ملامت!

من فارغم از هر چه بگویند که هستم!

ای نفس،

که مطلوب تو ناموس و ریا بود!

از بند تو، برخاستم و خوش بنشستم!

عاشق: دوستدار انسان‌گرایی مست: کسی که تفاوت بین مخلوق خدا نمی‌بیند
ایذا: آزرده ملامت: سرزنش فارغ: آسوده ناموس و ریا: آبروداری و تزویر

بوی عشق

تو از نبات،

گرو برده ای به شیرینی!

به اتفاق، ولیکن نبات خود رویی!

دراز نای شب،

از چشم دردمندان پرس!

تو قدر آب چه دانی، که بر لب جویی!

ز خاک سعدی بیچاره،

بوی عشق آید!

هزار سال پس از مرگش، ار کنی بویی!

بی‌همدم

دلم تا عشقباز آمد،
در او جز غم نمی‌بینم!
دلی بی‌غم کجا جویم؟ که در عالم نمی‌بینم!
مرا رازی‌ست اندر دل،
به خون دیده‌پرورده!
ولیکن با که گویم راز؟ چون محرم نمی‌بینم!
دمی با همدمی خرم،
ز جانم بر نمی‌آید!
دمم با جان برآمد، چون که یک همدم نمی‌بینم!

شیدایی

یک روز به شیدایی،

در زلف تو آویزم!

زان دو لب شیرینت، صد شور برانگیزم!

گفتی به غمم بنشین،

یا از سر جان برخیز!

فرمان برمت جانا، بنشینم و برخیزم!

گر بی تو بود جنت،

بر کنگره ننشینم!

ور با تو بود دوزخ، در سلسله آویزم!*

*- هر کجا تو با منی من خوشدلیم گر بود در کنج غاری منزلم!
مثنوی مولانا - دفتر سوم

درد جدایی

بیا که در غم عشقت،
مشوشم بی تو!
بیا ببین که درین غم، چه ناخوشم بی تو!
شب از فراق تو،
می نالم ای پری رخسار!
چو روز گردد، گویی در آتشم بی تو!
دمی تو شربت و صلم،
نداده ای جانان!
همیشه زهر فراق، همی چشم بی تو!

فراق: جدایی
از فراق تلخ می گویی سَخُن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن!
مثنوی مولانا - دفتر پنجم

هوای دوست

ای باد،

که بر خاک در دوست گذشتی!
پندارمت، از روضه‌ی بُستان بهشتی!
دور از سببی نیست،
که شوریده‌ی سودا!
هر لحظه چو دیوانه، دوان بر درو دشتی!
باری مگرت،
بر رخ جانان نظر افتاد؟
سرگشته چو من، در همه آفاق بگشتی!؟

آوازه‌ی سعدی

ای صورتت ز گوهر معنی،

خزینه‌ای!

ما را ز داغ عشق تو، در دل دفینه‌ای!

دانی که،

آه سوختگان را اثر بود؟

مگذار ناله‌ای، که برآید ز سینه‌ای!

شعرم چو آب،

در همه عالم چنان شده!

کز پارس می‌رود، به خراسان سفینه‌ای!

باران بهاری

نه تو گفتی،

که به جای آرم و گفتم که نیاری!

عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری!

تن آسوده چه داند؟

که دل خسته چه باشد!

من گرفتار کمندم، تو چه دانی که سواری؟!

عرقات بر ورق،

روی نگارین، به چه ماند؟

همچو بر خرمن گل، قطره‌ی باران بهاری!

خوشی

ز حد بگذشت،

مشتاقی و صبر اندر غمت یارا!

به وصل خود دواپی کن، دل دیوانه‌ی ما را!

مراد ما،

وصال توست از دنیا و از عقبا!

و گرنه بی شما، قدری نباشد دین و دنیا را!

بیا تا یک زمان،

امروز خوش باشیم در خلوت!

که در عالم نمی‌داند کسی، احوال فردا را!

شاد باش با سیاه چشمان شاد

که جهان نیست جز فسانه و باد!

رودکی - پدر شعر فارسی ۳۲۰ - ۲۳۸ خ

سایه‌ی همای

فرخ صباح،

آنکه تو بر وی نظر کنی!

فیروز روز، آنکه تو بر وی گذر کنی!

ای آفتاب روشن و،

ای سایه‌ی همای!

ما را نگاهی از تو، تمام است اگر کنی!

شرط است سعدیا،

که به میدان عشق دوست!

خود را به پیش تیر ملامت، سپر کنی!

مردم کوتاه‌نظر

دو چشم مست می‌گونت،
ببرد آرام هشیاران!
دو خواب آلوده بر بودند، عقل از دست بیداران!
گر آن ساقی که مستان راست،
هشیاران بدیدندی!
ز توبه توبه کردند، چون من بر دست خماران!
تو با این مردم کوتاه‌نظر،
در چاه کنعانی،
به مصر آ تا پدید آیند، یوسف را خریداران!

وداع یاران

بگذار تا بگرییم،

چون ابر در بهاران!

کز سنگ گریه خیزد، روز وداع یاران!

هر کو شرابِ فرقت،

روزی چشیده باشد!

داند که سخت باشد، قطع امیدواران!

چندی که بر شمردم،

از ماجرای عشقت!

اندوهِ دل نگفتم، الا یک از هزاران!

شیرین دهان

در وصف نیاید،

که چه شیرین دهن است آن!

این است، که دور از لب و دندان من است آن!

هرگز نبُود جسم،

بدین حُسن و لطافت!

گویی همه روح است، که در پیرهن است آن!

گفتم،

که دل از چنبر زلفت برهانم!

ترسم نتوانم، که شکن بر شکن است آن!

نماد مهر

ما در خلوت،

به روی غیر بستیم!

از همه باز آمديم و، با تو نشستيم!

مردم هشیار،

از این معامله دورند!

شاید اگر عیب ما کنند، که مستیم!

ای بت صاحب‌دلان،

مشاهده بنمای!

تا تو به بینیم و، خوشتن نپرستیم!

دشمن خانگی

بگذار،

تا مقابل روی تو بگذریم!

دزدیده، در شمایل خوب تو بنگریم!

ما را سریست با تو،

که گر خلق روزگار!

دشمن شوند و سر برود، ما بر آن سریم!

از دشمنان،

برند شکایت به دوستان!

چون دوست دشمن است، شکایت کجا بریم؟!*

*- سر شکم آمد و عییم بگفت روی بروی

شکایت از که کنم، خانگی ست غمازم!
حافظ

غماز: دشمن

پیمان شکن

تو هیچ عهد نبستی،

که عاقبت نشکستی!

مرا بر آتش سوزان، نشاندی و نشست!

بنای مهر نمودی،

که پایدار نماند؟

مرا به بند بیستی، خود از کمند بجستی!

دلم شکستی و رفتی،

خلاف شرط مودت!

به احتیاط رو، اکنون که آبگینه شکستی!

مودت: دوستی

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
حافظ

جنگ یا آشتی

یاد میداری،

که با من جنگ در سر داشتی!

رای رای توست، خواهی جنگ خواهی آشتی!

خاطرم نگذاشت یک ساعت،

که بی مهری کنم!

گر چه دانستم، که پاک از خاطرم بگذاشتی!

سعدی از دنیا و عقبا،

روی در دیوار کُرد!

تا تو در دیوار فکرش، نقش خود بنگاشتی!

مذهب عشق

یارا قدحی پر کن،

از آن داروی مستی!

تا از سر صوفی برود، علت هستی!

عادل متفکر بُود و،

مصلحت‌اندیش!

در مذهب عشق آی و، از این جمله برستی!

گر باده از این خُم بود و،

مطرب از این کوی!

ما توبه بخواهیم شکستن، به درستی!

من ندانستم از اول

من ندانستم از اول،

که تو بی مهر و وفایی!

عهد نابستن از آن به، که بندی و نیایی!

دوستان عیب کنندم،

که چرا دل به تو دادم؟

باید اول به تو گفتن، که چنین خوب چرایی؟

گفته بودم که بیایی،

غم دل با تو بگویم!

چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی!

بی‌وفا

ندیدمت که بکردی وفا،
بد آنچه بگفتی!
طریق وصل گشادی، من آمدم تو برفتی!
وفای عهد نمودی،
دل سلیم ربــــودی!
چو خویشان به تو دادم، تو میل باز گرفتی!
تو قدر صحبت،
یاران و دوستان شناسی!
مگر شبی که چو سعدی، به داغ عشق به خفتی!

حاجی،
تو نیستی،
شتر است!
از برای آنک،
بیچاره،
خار می خورد و،
بار می برد!

باورهای بیهوده

از صومعه رختم،

به خرابات بر آرید!

گرد از من و، سجاده‌ی طامات بر آرید!

رو مُلک دو عالم،

به مه یک شبه بفروش!

گو زهد چهل ساله، به هیئات بر آرید!

تا گرد ریا گم شود،

از دامن سعدی!

رختش همه، در آب خرابات بر آرید!

بردباری

غم زمانه خورم،

یا فراق یار کشم!

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟

نه قوتی،

که توانم کناره جستن از او!

نه قدرتی که، به شوخیش در کنار کشم!

چو می توان،

به صبوری کشید جور عدو!

چرا صبور نباشم، که جور یار کشم!*

*- بهتر نیست در برابر بداخلاقی دوست و یا همسر خود چشم‌پوشی کنیم و بردبار باشیم؟!

عدو: دشمن

ستایش دوست

پیش‌رویت دگران،

صورت بر دیوارند!

نه چنین صورت و معنی، که تو داری دارند!

تا گل روی تو دیدم،

همه گل‌ها خارند!

تا تو را یار گرفتم، همه خلق اغیارند!

آن که گویند به عمری،

شب قدری باشد!

مگر آن است که با دوست به پایان آرند!

اغیار: بیگانه

زندگی گرمی دل‌های بهم پیوسته است
تا در آن دوست نباشد، همه درها بسته است. فریدون مشیری

آهوی رمیده

ای یار جفا کرده و،

پیوند بریده!

این بود وفاداری و عهد تو ندیده؟!

بس در طلبت،

کوشش بی‌فایده کردم!

چون طفل، دوان در پی گنجشک پریده!

میلت به چه ماند؟

به خرامیدن طاووس!

غمزت، به نگه کردن آهوی رمیده!

پیمان شکن

سست پیماننا،

به یک ره دل ز ما برداشتی!

آخر ای بد عهدِ سنگین دل، چرا برداشتی؟
گفته بودی،

با تو در خواهم کشیدن جام وصل!

جُرعه‌ای ناخورده، شمشیر جفا برداشتی؟
دوست بردارد به جرمی،

یا خطایی دل ز دوست!

تو خطا کردی، که بی جرم و خطا برداشتی!

مردن در عشق

چه خوش بود دو دلارام،
دست در گردن!
به هم نشستن و، حلوای آشتی خوردن!
چه شکر گویمت،
ای باد مُشک بوی وصال!
که بوستان امیدم، به خواست پژمردن!
گر آدمی صفتی،
سعدیا به عشق بمیر!*

که مذهب حیوانست، هم چنین مردن!

*- مردن در عشق: کاستن و یا کشتن خوی‌های ناشایست پیش از مرگ است.
بمیرید، بمیرید در این عشق بمیرید در این عشق چو مردید همه روح پذیرید!
مولانا - غزل ۶۳۶

خسرو و شیرین

خلاف دوستی کردن،

به ترک دوستان گفتن!

نبایستی نمود این روی و، دیگر بار بنهفتن!

مراد خسرو از شیرین،

کناری بود و آغوشی!

محبت کار فرهادست و کوه بیستون سُفتن!

نصیحت گفتن آسان است،

سرگردان عاشق را!

ولیکن با که می‌گویی؟ که نتواند پذیرفتن!

عاشق و مست

دیگر به کجا می‌رود؟

این سرو خرامان!

چندین دل صاحب‌نظرش، دست به دامن!

گو خلق بدانند،

که من عاشق و مستم!

در کوی خرابات، نباشد سر و سامان!

دل می‌طید،

اندر بر سعدی چو کبوتر!

زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان!

من عاشقم: من دوستدار حقوق مدنی و انسان‌سالار هستم.
من مستم: من به همه‌ی انسان‌ها احترام می‌گذارم و تفاوتی بین مخلوق خدا نمی‌بینم.
کوی خرابات: کوی عشق و دوستی

آرزوی پیوند

چه باز در دلت آمد،
که مهر بر کندی؟
چه شد که یار قدیم، از نظر بیفکندی؟
ز حد گذشت جدایی،
میان ما ای دوست!
هنوز وقت نیامد، که باز پیوندی؟!
دری به روی من،
ای یار مهربان بگشای!
که هیچ کس نگشاید، اگر تو در بندی!

خال معشوق

من همان روز،

که آن خال بدیدم، گفتم!

بیم آن است بدین دانه، که در دام افتم!

هرگز،

آشفته‌ی رویی نشدم یا مویی!

مگر اکنون که به روی تو، چو موی آشفتم!

پیش از این خاطر من،

خانه‌ی پر مشغله بود!

با تو پرداختمش، وز همه عالم رفتم!

ستاره‌ی روز

یک امشب‌ی،

که در آغوش شاهد شکرم!

گرم چو عود، بر آتش نهند غم نخورم!

ببند یک نفس،

ای آسمان دریچه‌ی صبح،

بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم!

ندانم این شب قدر است!

یا ستاره‌ی روز؟

تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟!

شیشه‌ی پنهان

ره به خرابات بُرد،

عابد پرهیزگار!

سفره‌ی یک روزه کرد، نقد همه روزگار!

ترسمت ای نیک‌نام،

پای برآید به سنگ!

شیشه‌ی پنهان بیار، تا بخوریم آشکار!

مطرب یاران بگوی،

این غزل دلپذیر!

ساقی مجلس بیار، آن قدح غمگسار!

عابد پرهیزگار: شیخ صنعان

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن

قدح غمگسار: شراب آرامش‌بخش

شیخ صفان خرقه رهن خانه‌ی خمار داشت

حافظ

صحبت آموزگار

دولت جان پرورست،

صحبت آموزگار!

تا بیرند از سرم، زحمتِ خواب و خمار!
برگ درختان سبز،

پیش خداوند هوش!

هر ورقی دفتریست، معرفت کردگار!
روز بهارست خیز،

تا به تماشا رویم!

تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار!

پرتو خورشید عشق

آن که مرا آرزوست،

دیر میسر شود!

وین چه مرا در سرست، عمر درین سر شود!

هر که به گل در بماند،

تا بنگیرند دست!

هر چه کند جهد بیش، پای فروتر شود!

پرتو خورشید عشق،

بر همه تابد ولیک!

سنگ به یک نوع نیست، تا همه گوهر شود!

امیدوار

امیدوار چنانم،

که کار بسته برآید!

وصال چون به سر آمد، فراق هم به سر آید!

من از تو سیر نگردم،

و گر تُرش کنی ابرو!

جواب تلخ ز شیرین، مقابل شکر آید!

گرم حیات بماند،

نماند این غم و حسرت!

و گر نمیرد بلبل، درخت گل بیر آید!*

*- اگر شاعر و سخنگو کشته نشود، بی شک مژده‌ی آزادی را خواهیم شنید.

بخت باز آید

بخت باز آید از آن در،
که یکی چون تو در آید!
روی زیبای تو دیدن، در دولت بگشاید!
این لطافت که تو داری،
همه دل‌ها بفریبد!
وین بشاشت که تو داری، همه غم‌ها بزدايد!
دل به سختی بنهادم،
پس از آن دل به تو دادم!
هر که از دوست تحمل نکند، عهد نپاید!*

بشاشت: خوش‌رویی

* - اگر نتوانیم رفتار دوست خود را تحمل کنیم، پیمان همبستگی سست و شکسته خواهد شد.

بوی یار مهربان

نه چندان آرزومندم،

که وصفش در بیان آید!

وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید!

من ای گل دوست می‌دارم تو را،

کز موی مُشگینت!

چنان مستم، که گویی بوی یار مهربان آید!*

زمینِ باغ و بستان را،

به عشق باد نوروzy!

بباید ساخت با جُوری، که از باد خزان آید!*

*- یادآور شعر «بوی جوی مولیان آید همی/ یاد یار مهربان آید همی» از رودکی پدر شعر

پارسی، درگذشت ۳۲۰ خ = ۹۴۱ م

*- با همه‌ی تنگناها از سوی تندروها، مردم ایران می‌بایست از لحاظ فرهنگی بازسازی شوند.

ملت به خواب رفته

خرما نتوان خورد،

از این خار که کشتیم!

دیبا نتوان کرد، ازین پشم که رشتیم!

افسوس بر این عمرِ گرانمایه،

که بگذشت!

ما از سر تقصیر و خطا، در نگذشتیم!

پیری و جوانی پی هم،

چون شب و روزند!

ما شب شد و روز آمد، و بیدار نگشتیم!

جوانی دوباره

عمرها در پی مقصود،

به جان گردیدیم!

دوست در خانه و، ما گرد جهان گردیدیم!

رفته بودیم به خلوت،

که دگر می نخوریم!

ساقیا باده بده، کز سر آن گردیدیم!

تا همه شهر بیایند و،

بینند که ما!

پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم!

بی‌دلی

گفتمش سیر بینم،

مگر از دل برود!

و آن‌چنان پای گرفته‌ست، که مشکل برود!

گر همه عمر نداده‌ست،

کسی دل به خیال!

چون بیاید به سر راه تو، بی‌دل برود!

سعدی ار عشق نبازد،

چه کند مُلک وجود!*

حیف باشد، که همه عمر به باطل برود!

* - من ترک عشق بازی و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم حافظ

فرهاد و شیرین

ز دستم برنمی‌خیزد،

که یک دم بی تو بنشینم!

به جز رویت نمی‌خواهم، که روی هیچ کس بینم!

من اول روز دانستم،

که با شیرین در افتادم!

که چون فرهاد باید شست، دست از جان شیرینم!

تو را من دوست می‌دارم،

خلاف هر که در عالم!

اگر طعنه است در عqlم، اگر رخنه است در دینم!

فرهاد و شیرین: مثنوی عاشقانه از وحشی بافقی، درگذشت ؟
«اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست؟ بر عشق رُخ پایدگی بر چیست؟ بر عشق»

مرغ سخندان

به دریایی در افتادم،
که پایانش نمی‌بینم!
کسی را پنجه افکندم، که درمانش نمی‌دانم!
چنانست دوست می‌دارم،
که گر روزی فراق افتد!
تو صبر از من، توانی کرد و من صبر از تو نتوانم!
من آن مرغ سخندانم،
که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید، به معنی از گلستانم!

جور زمستان

المنت لله،

که نمردیم و بدیدیم!
دیدار عزیزان و، به خدمت برسیدیم!
دست فلک آن روز،

چنان آتش تفریق!
در خرمن ما زد، که چو گندم به طپیدیم!
المنت لله،

که هوای خوش نوروز!
باز آمد و، از جور زمستان برهیدیم!

المنت لله: سپاس خدا را

رهیدن از جور زمستان: اشاره است به پایان حکومت اسلامی بغداد (۱۲۵۸ م = ۶۳۷ خ) به وسیله‌ی هلاکوخان مغول با تدبیر وزیر اندیشمندش خواجه نصیر توسی.

دوری از ناخوشان

سخت به ذوق می دهد،

باد ز بوستان نشان!

صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ را نشان!

طایفه‌ی سماع را،

عیب کنند و عشق را!

زمزمه‌ای بیار خوش، تا بروند ناخوشان!*

خرقه بگیر و می بده،

باده بیار و غم ببر!

بی خبر است عاقل از، لذت عیش بی هشان!

ناخوشان: آنانی که ذوق به موسیقی و شادی ندارند، و از آیین عشق گریزانند.
*- گویند رمز عشق مگویید و مشنوید مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند! حافظ

دهان خندان

چه خوش است،

بوی عشق از نفس نیازمندان!

دل از انتظار خونین، دهن از امید خندان!

اگر از کمند عشقت بروم،

کجا گریزم؟

که خلاص بی تو بند است و، حیات بی تو زندان!

نفسی بیا و بنشین،

سخنی بگو و بشنو!

که قیامت است چندان، سخن از دهان خندان!

رنگ رخساره

ما درین شهر غریبیم و،
درین مُلک فقیر!
به کمند تو، گرفتار و به دام تو اسیر!
گر بگویم،
که مرا حال پریشانی نیست!
رنگ رخساره، نشان می‌دهد از سر ضمیر!
عجب از عقل کسانی،
که مرا پند دهند!
برو ای خواجه، که عاشق نبود پندپذیر!

گردش نوروزی

رها نمی‌کند ایام،

در کنار منش!

که داد خود بستانم، به بوسه از دهنش!

غلام قامت آن لعبتم،

که بر قد او!

بریده‌اند لطافت، چو جامه بر بدنش!

خوشا تفرج نوروز،

خاصه در شیراز!

که بر کند، دل مردِ مسافر از وطنش!*

تفرج نوروز: گردش و خوشی در نوروز

۱-نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی!
حافظ

من از،

بی‌نوایی،

نیم روی زرد!

غم بی‌نویان،

رُخ‌م زرد کرد!

هشدار به رئیس کشور

نظر کن،

در احوال زندانیان!

که ممکن بود، بی گنه در میان!

بیندیش،

از آن طفلک بی پدر!

وز آه دل دردمندش حذر!

پسندیده کاران،

جاوید نام!

تطاؤل نکردند بر مال عام!

تطاؤل: تجاوز به حقوق انسانی، و گرفتن اموال مردم با زور یا با فریب.
ای عزیز مصر و در پیمان درست یوسف مظلوم در زندان توست
مثنوی مولانا - دفتر ششم

پرهیز از خرقه

خطا کردی،

به قول دشمنان گوش!

که عهد دوستان، کردی فراموش!

مگر ساقی،

که بستانم ز دستش،

مگر مطرب، که بر قولش کنم گوش!

مرا جامی بده،

وین جامه بستان!

مرا نُقلی بنه، وین خرقه بفروش!*

*- فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوا و خرقه‌ی پرهیز! حافظ

ذوق درون

دل پیش تو و،

دیده به جای دگرستم!

تا خصم نداند، که تو را می‌نگرستم!

آن عهد که گفתי،

نکنم هیچ فراموش!

بشکستی و من، بر سر پیمان درستم!

تا ذوق درونم،

خبری می‌دهد از دوست!

از طعنهی دشمن به خدا، بی‌خبرستم!

سپیده‌ی روشن

من اگر نظر حرام است،

بسی گناه دارم!

چه کنم نمی‌توانم، که نظر نگاه دارم!

چه شب است یارب امشب،

که ستاره‌ای برآمد!

که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم!

مکنید دردمندان،

گله از شب جدایی!

که من این صبح روشن، ز شب سیاه دارم!*

*- مکنید نیک‌بختان گله از سیاهی شب که من این سپید روزی ز شب سیاه دارم!
مولانا

دام نگاه

از در درآمدی و من،

از خود بدر شدم!

گفتی کزین جهان، به جهان دگر شدم!

گفتم به بینمش،

مگرم درد اشتیاق!

ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم!

او را خود التفاوت نبودش،

به صید من!

من خویشتن، اسیرِ کمند نظر شدم!

مست جمال

به خاک پای عزیزت،
که عهد نشکستم!
ز من بریدی و، با هیچ کس نپیوستم!
نماز کردم و،
از بی خودی ندانستم!
که در خیال تو، عقد نماز چون بستم؟
نماز مست،
شریعت روا نمی دارد!
نماز من که پذیرد، که روز و شب مستم؟!

یوسف گم کرده

که برگذشت،

که بوی عییر می آید!

که می رود؟ که چنین دل پذیر می آید!

نشان یوسف گم کرده،

می دهد یعقوب!

مگر ز مصر، به کنعان بشیر می آید؟

نه آن چنان به تو مشغولم،

ای بهشتی روی!

که یاد خویشتم، در ضمیر می آید!

دوران عشق

خوشر از دوران عشق،

ایام نیست!

بامداد عاشقان را، شام نیست!

مطربان رفتند و،

صوفی در سماع!

عشق را آغاز هست، انجام نیست!

باد صبح و خاک شیراز،

آتش است!

هر که را در وی گرفت، آرام نیست!

لعبت خندان

کیست آن لعبت خندان،

که پری وار برفت!

که قرار از دل دیوانه، به یک بار برفت!

بعد ازین،

عیب و ملامت نکنم مستان را!

که مرا در حق این طایفه، انکار برفت!

به نماز آمده،

محراب دو ابروی تو دید!

دلش از دست بردند و، به زنار برفت!

محراب: عربی شده‌ی مهرباب پارسی است، ستایشگاه مهر
به زنار (sonnar) برفت: به آیین خورشیدپرستان از جهان رفت.
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید/ خرفه رهن می و مطرب شد و زنار بماند! حافظ

جانان

جان ندارد،

هر که جانانیش نیست!

تنگ عیش است، آن که بستانیش نیست!

هر که را صورت نبندد،

سر عشق!

صورتی دارد، ولی جانیش نیست!

هر که را،

با ماهرویی سرخوشت!

دولتی دارد، که پایانیش نیست!

بی‌همدل

ای که گفتی هیچ مشکل،

چون فراق یار نیست!

گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست!

ما زبان اندر کشیدیم،

از حدیث خُلق و روی!

گر حدیثی هست، با یارست، با اغیار نیست

بارها روی از پریشانی،

به دیوار آورم!

ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست!

اغیار: بیگانه

پس زبان محرمی خود دیگر است

همدلی از هم‌زبانی بهتر است!

مثنوی مولانا - دفتر اول

قبله‌ی معنی

هر که را باغچه‌ای هست،
به بستان نرود!
هر که مجموع نشسته است، پریشان نرود!
سفر قبله،
درازست و مجاور با دوست!
روی در قبله‌ی معنی، به بیابان نرود!*

صفت عاشق صادق،
به درستی آنست!
که گرش سر برود، از سر پیمان نرود!

*- گام در صحرای دل باید نهاد! چون که در صحرای گل نبود گشاد!
مثنوی مولانا - دفتر سوم

بی‌قرار

ای ساربان آهسته ران،
کارام جانم می‌رود!
و آن دل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود!
او می‌رود دامن‌کشان،
من زهر تنهایی چشان!
دیگر می‌رس از دل نشان، کز دل نشانم می‌رود!
در رفتن جان از بدن،
گویند هر نوعی سخن!
من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود!

پاکیزه خو

ناچار هر که،

صاحب روی نکو بود،

هر جا که بگذرد، همه چشمی در او بود!

پاکیزه روی،

در همه شهری بود و لیک!

نه چون تو، پاکدامن و پاکیزه خو بود!

من باری از تو،

نتوانم گرفت چشم!

گم کرده دل، هر آینه در جستجو بود!

کوی محبت

عیبی نباشد از تو،

که بر ما جفا رود!

مجنون از آستانه‌ی لیلی، کجا رود؟

گر من فدای جان تو گردم،

دریغ نیست!

بسیار سر، که در سر مهر و وفا رود!

ای آشنای کوی محبت،

صبور باش!

بیداد نیکوان، همه بر آشنا رود!

نیکنامی

دلی که عاشق و صابر بود،
مگر سنگ است!
ز عشق تا به صبوری، هزار فرسنگ است!
برادرانِ طریقت،
نصیحت‌م مکنید!
که توبه در ره عشق، آبگینه بر سنگ است!
دگر به خفیه،
نمی‌بایدم شراب و سماع!
که نیکنامی، در دین عاشقان ننگست!

خُفیه: پنهانی
شماع: شنیدن ساز و آواز
شراب خانگی از ترس مُحْتَسَب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش! حافظ
محْتَسَب: مامور نهی از منکر

می‌فروشان

روندگان مقیم،

از بلا پرهیزند!

گرفتگان ارادت، به جور نگریزند!

نشان من،

به سر کوی می‌فروشان ده!

من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند!

بگیر جامه‌ی صوفی،

بیار جام شراب!

که نیک‌نامی و مستی، بهم نیامیزند!

گل کوزه گران

شوخی مکن ای یار،

که صاحب نظرانند!

بعد از غم رویت، غم بیهوده خورانند!

ساقی بده،

آن کوزه‌ی خم خانه به درویش!

کان‌ها که بمردند، گل کوزه

گرانند!*

سعدی به جفا،

ترک محبت نتوان گفت،

بر در بنشینم، اگر از خانه برانند!

*- در کارگهی کوزه‌گری رفتم دوش

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

کو کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش؟

خیام درگذشت ۵۱۰/خ = ۱۱۳۱ م؟؟

خیام شخصیتی ست برجسته، او نماینده‌ی فلسفه‌ی شرق و محبوب روشنفکران جهان است.

ایزد عشق

با دوست باش،

گر همه آفاق دشمنند!

کو مرهم است، اگر دگران نیش می زنند!

ای متقی گر اهل دلی،

دیده‌ها بدوز!

یا دل بنه، که پرده ز کارت برافکنند!*

گویی جمال دوست،

که بیند چنان که اوست!

الا به راه دیده‌ی سعدی نظر کنند!

دوست: ایزد مهربان
ای متقی: ای پرهیزگار ریایی
* - در چاپ‌های جدید، بیت دوم این‌گونه نوشته شده است:
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز / کاینان به دل ربودن مردم معینند

عاشقان بی‌دل

شب عاشقان بی‌دل،

چه شبی دراز باشد!

تو بیا کز اول شب، در صبح باز باشد!

به کرشمه‌ی عنایت،

نظری به سوی ما کن!

که دعای دردمندان، ز سر نیاز باشد!

چه نماز باشد آن را؟

که تو در خیال باشی!

تو صنم نمی‌گذاری، که مرا نماز باشد!

آتش محبت

کیست آن فتنه؟

که با تیر و کمان می‌گذرد!
و آن‌چه تیر است؟ که در جوشن جان می‌گذرد!
تا دگر بار،
صبایی به چمن باز آید!
عمر می‌بینم و، چون برق یمان می‌گذرد!
آتشی در دل سعدی،
بـه محبت زده‌ای!
دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد!

شیخ صنعان

سر مست ز کاشانه،

به گلزار بر آمد!

بلبل ز گل و لاله، به یکبار بر آمد!

سجاده‌نشینی،

که مرید غم او شد!

آوازه‌اش، از خانه‌ی خمار بر آمد!*

زاهد چو کرامات،

بتِ عارض او دید!

از چله میان بسته‌ی زنار بر آمد!

*- اشاره است به قصه‌ی شیخ صنعان از عطار نیشابوری:

عطار در این قصه می‌گوید: چنانچه نور عشق در دل‌ها بتابد با وجود اختلاف مذهبی، باز می‌توان در کنار هم با تفاهم و دوستی زندگی کرد. زنار: آویز گردن با علامت صلیب +

معنی سخن

کسی که روی تو دیده‌ست،

حال من داند!

که هر که دل به تو پرداخت، صبر نتواند!

چه روزها به شب آورد،

چشم منتظرم!

به بوی آنکه شبی، با تو روز گرداند!

پیام اهل دل است این خبر،

که سعدی داد!

نه هر که گوش کند، معنی سخن داند!

مرغ نفس

خبر داری،

ای استخوانی قفس؟!

که جان تو، مرغی ست نامش نفس!

چو مرغ،

از قفس رفت و بگست قید!

دگر ره نگرده، به سعی تو صید!

نگه دار فرصت،

که عالم دمی ست!

دمی پیش دانا، به از عالمی ست!

آسایش خلق

تو غافل،

در اندیشه‌ی سود و مال!

که سرمایه‌ی عمر، شد پایمال!

کسی گوی دولت،

ز میدان ربود!

که در بند آسایش خلق بود!

برو خوشه‌چین باش،

سعدی صفت!

که گردآوری، خرمن معرفت!

پیام دادم و،

گفتم،

بیا خوشم می‌دار!

جواب دادی و،

گفتی،

که من خوشم بی‌تو!

آزادگی

بر آنچه می‌گذرد،

دل منه که دجله بسی!

پس از خلیفه، بخواهد گذشت در بغداد!

نداشت چشم بصیرت،

که گرد کرد و نخورد!

ببرد گوی سعادت، که صرف کرد و بداد!*

گرت ز دست برآید،

چو نخل باش کریم!

ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد!

*- ای نور چشم من، سخنی هست، گوش کن!
چون ساغرت پر است، بنوشان و نوش کن! حافظ

راست رفتاری

بامدادان*،

که تفاوت نکند لیل و نهار!

خوش بود، دامن صحرا و تماشای بهار!

آدمی زاده اگر در طرب آید،

نه عجب!

سرو در باغ، به رقص آمده و بید و چنار!

سعدیا راست روان،

گوی سعادت بردند!

راستی کن، که به منزل نرسد کج رفتار!

*- سپیده دمان با هوای گرگ و میش، که نه شب است و نه روز، گشت و گذار و تنفس هوای بهاری لذت بخش است.

حفظ زبان

حذر کن،

ز نادان و از هرزه‌گوی!

چو دانا، یکی گوی و پرورده گوی!

چو دشنام گویی،

دعا نشوی!

به جز کشته‌ی خویشان، ندروی!

از آن مرد دانا،

دهان دوخته‌ست!

که بیند، که شمع از زبان سوخته‌ست!*

*- هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود گفت او در گردن او طوق بود!
مثنوی مولانا - دفتر اول

شُبَّانِ خفته

نیاید،

به نزدیک دانا پسند!

شُبَّانِ خفته و، گرگ در گوسفند!

نیاساید،

اندر دیار تو کس!

چو آسایش، خویش جویی و بس!

مَکُن،

تا توانی دل خلق ریش!

و گر می‌کُنی، می‌کُنی بیخ خویش!

بدرفتاران

شهشه،

که بازارگان را بخت!
در خیر، بر شهر و لشکر بیست!
تبه گردد،
آن مملکت عنقریب!
کزو خاطر آزرده آید، غریب!
کی آنجا دگر،
هوشمندان روند!
چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟!

شهشه: بزرگ کشور خستن: آزدن غریب: گردشگر
این قطعه اشاره است به رفتار ناپسند محمد خوارزمشاه نسبت به بازرگانان مغول، که آتش
خشم و جنگ را بر علیه مردم ایران برافروخت. حمله‌ی مغول ۵۹۸/خ = ۱۲۱۹م

خیال‌گرایان

ریاست،

به دست کسانی خطاست!

که از دستشان، دست‌ها بر خداست!

نه پرهیزگار و،

نه دانش‌ورند!

همین بس، که دنیا به دین می‌خورند!

خیالات،

نادان خلوت‌نشین!

بهم برکنند، عاقبت کفر و دین!

طوطی شکرفشان

ای باد صبحدم،

خبر دلستان بگوی!

وصف جمال، آن بت نامهربان بگوی!

بگذار مُشک و،

بوی سر زلف او بیار!

یاد شکر مکن، سخنی زان دهان بگوی!

با بلبلان،

سوخته بالِ ضمیر من!

پیغام آن، دو طوطی شکرفشان بگوی!

نمازِ دل یا نمازِ گل

شنیدم که،

پیری به راه حجاز!

به هر منزل کردی، دو رکعت نماز!

یکی هاتف،

از غیشش آواز داد!

که ای نیک بخت مبارک نهاد!

به احسانی،

آسوده کردن دلی!

به از الف رکعت به هر منزلی!*

*- کمک و دستگیری به یک انسان نیازمند، بهتر از خواندن هزار رکعت نماز است.
طواف کعبه‌ی دل کن، اگر دلی داری دل است کعبه‌ی معنی تو گل چه پنداری!
غزل ۳۱۰۴ - مولانا

بی خبر

ز آن گه،

که بر آن صورت خوبم نظر افتاد!
از صورت بی طاقتم، پرده برافتاد!
در سوخته،

پنهان نتوان داشتن آتش!
ما هیچ نگفتم، حکایت به در افتاد!
با هر که خبر گفتم،

از اوصاف جمیلش!
مشتاق چنان شد، که چو من بی خبر افتاد!

گل رعنا

کی برُست،

این گل خندان و چنین زیبا شد؟

آخر این غوره‌ی نوخاسته، چون حلوا شد؟

شاخکی تازه،

برآورد صبا بر لب جوی!

چشم بر هم نزدی، سرو سَهِی بالا شد!

سعدیا غنچه‌ی سیراب،

نگنجد در پوست!

وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد!

صوفی دل صاف

بسیار سفر باید،

تا پخته شود خامی!

صوفی نشود صافی، تا در نکشد جامی!*

ای بلبل اگر نالی،

من با تو هم آوازم!

تو عشق گلی داری، من عشق گل اندامی!

باشد که تو خود روزی،

از ما خبری پرسی!

ورنه که برد هیئات، از ما به تو پیغامی!

*- در خانقه عالم، در مدرسه‌ی دنیا من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه!
شمس تبریزی - ترجیعات، نهم - مولانا

درخت ارغوان

امید از بخت می‌دارم،

بقای عمر چندانی!

کز آبر لطف باز آید، به خاک تشنه بارانی!

نه در زلف پریشان تو،

من تنها گرفتارم!

که دل در بند او دارد، به هر مویی پریشانی!

میان عاشق و معشوق،

اگر باشد بیابانی!

درخت ارغوان روید، به جای هر مغیلانی!

نسیم نوروزی

بهار آمد،

که هر ساعت رود خاطر به بستانی!

به غلغل در سماع آیند، هر مرغی به دستانی!

دم عیسی ست پنداری،

نسیم باد نوروزی!

که خاک مرده باز آید در او، روحی و ریحانی!

وصال توست اگر دل را،

مرادی هست و مطلوبی!

کنار توست اگر غم را، کناری هست و پایانی!

غلغل: آواز

بهار آمد بهار آمد، بهار خوش عذار آمد خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد
غزل ۵۷۰ مولانا

مهر گیاه

کس نگذشت در دلم،
تا تو به خاطر منی!
یک نفس از درون من، خیمه به در نمی‌زنی!
مهر گیاه عهد من،
تازه‌ترست هر زمان!
ور تو درخت دوستی، از بن و بیخ بر کنی!
از همه کس رمیده‌ام،
با تو در آرمیده‌ام!
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی!

بازگشت سعدی

سعدی اینک به قدم رفت و،
به سر باز آمد!
مفتی ملت اصحاب نظر، باز آمد!
وہ کہ چون،
تشنہ ی دیدار عزیزان می بود!
گویا آب حیاتش، بہ جگر باز آمد!
خاک شیراز ہمیشہ،
گل خوشبوی دہد!
لاجرم بلبل خوشگوی، دگر باز آمد!

آرزو

هر شب،

اندیشه‌ی دیگر کنم و رای دگر!

که من از دست تو، فردا بروم جای دگر!

بامدادان،

که برون می‌نهم از منزل پای!

حسن عهدم نگذارد، که نهم پای دگر!

هر کسی را،

سر چیزی و تمنای کسی ست!

ما به غیر از تو، نداریم تمنای دگر!

شوریده

روزگاری ست،

که سودا زده‌ی روی توام!

خوابگه نیست، مگر خاک سر کوی توام!

به دو چشم تو،

که شوریده‌تر از بخت من است!

که به روی تو، من آشفته‌تر از موی توام!

زین سبب،

خلق جهانند مرید سخنم!

که ریاضت‌کش، مهراب دو ابروی توام

محراب: عربی شده‌ی مهراب پارسی‌ست، ستایشگاه مهر در آیین مهرپرستی
مرا در سایه‌ات، ای کعبه‌ی جان به هر مسجد ز خورشید است «مهراب»
غزل ۲۹۵ - مولانا

زندان عشق

شکست عهد مودت،

نگار دلبندم!

برید مهر و وفا، یار دوست پیوندم!

بیا بیا صنما،

کز سر پریشانی!

نماند جز سر زلف تو، هیچ پابندم!

به خنده گفت،

که سعدی از این سخن بگریز!

کجا روم که؟ به زندان عشق در بندم!

خار دشت محبت

هزار سختی،

اگر بر من آید آسان است!

که دوستی و ارادت، هزار چندان است!

من از کنار تو،

دور اوفتاده‌ام نه عجب!

گرم قرار نباشد، که داغ هجران است!

سفر دراز نباشد،

به پای طالب دوست!

که خار دشت محبت، گل است و ریحان است!

شقایق خودرو

عشرت خوش است و،
بر طرف جوی خوشتر است!
می بر سماع بلبل خوشگوی، خوشتر است!
گو چشمه آب کوثر و،
بستان بهشت باش!
ما را مقام، بر سر این کوی، خوشتر است!*

خواب از خمار،
بادهی نوشین بامداد!
بر بستر شقایق خود روی، خوشتر است!

*- گویند بهشت و حور عین خواهد بود و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود!
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک آخر نه به عاقبت همین خواهد بود؟
خیام

مشتاق و پریشان

عهد بشکستی و،

من بر سر پیمان بودم!

شاگرد نعمت و، پرورده‌ی احسان بودم!

که پسندد،

که فراموش کنی عهد قدیم!

به وصال، که نه مستوجب هجران بودم!

خرم آن روز،

که بازآیی و سعدی گوید:

آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم!

رویای رسیدن

بارِ فراقِ دوستان،

بس که نشست بر دلم!

می‌روم و نمی‌رود، ناقه بزیر محلم!

ذکر تو از زبان من،

فکر تو از خیال من!

چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم!

آخر قصد من تویی،

غایت جهد و آرزو!

تا نرسم، ز دامن دست امید نگسلم!

هنر سعدی

کس این کند،

که دل از یار خویش بردارد!

مگر کسی که، دل از سنگ سخت‌تر دارد!

و گر بهشت،

مصور کنند عارف را!

به غیر دوست، نشاید که دیده بر دارد!

عوام عیب کنندم،

که عاشقی همه عمر!

کدام عیب؟! که سعدی خود این هنر دارد!

کام دل

بیایا،

که مرا با تو، ماجرای هست!
بگوی اگر، گنهی رفت وگر خطایی هست!
هزار نوبت،

اگر خاطرم بشورانی!
ازین طرف که منم، همچنان صفایی هست!
به کام دل نرسیدیم و،

جان به حلق رسید!
وگر به کام رسد، همچنان رجایی هست!

فرهاد زمان

سخن عشق تو،

بی آن که برآید به زبانم!

رنگ رخساره، خبر می دهد از حال نهانم!

گاه گویم که بنالم،

ز پریشانی حالم!

باز گویم که عیان است، چه حاجت به بیانم!

گر تو شیرین زمانی،

نظری نیز به من کن!

که به دیوانگی، از عشق تو فرهاد زمانم!

یار نکو

رفتی و همچنان،

به خیال من اندری!

گویی که، در برابر چشمم مصوری!

فکرم،

به منتهای جمالت نمی‌رسد!

کز هر چه در خیال من آمد نکوتری!

تا دوست،

در کنار نباشد به کام دل!

از هیچ نعمتی، نتوانی که برخوری!

قبله‌ی دل

نرفت تا تو برفتی،

خیالت از نظرم!

برفت در همه عالم، به بی‌دلی خبرم!

من از تو روی،

نخواهم به دیگری آورد!

که زشت باشد، هر روز قبله‌ی دگرم!

بلای عشق تو،

بر من چنان اثر کرده است!

که پند عالم و عابد، نمی‌کند اثرم!

عشق بازی

عشق بازی،

نه من آخر به جهان آوردم!
یا گناهی ست، که اول من مسکین کردم!
تو که از صورت،
حال دل ما بی خبری!
غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم!
تو برو،
مصلحت خویشان اندیش که من،
ترک جان دادم ازین پیش، که دل بسپر دم!

زلف پریشان

دل نمانده‌ست،

که گوی خم چوگان تو نیست!
خصم را پای گریز، از سر میدان تو نیست!
تا سر زلف پریشان تو،

در جمع آمد!
هیچ مجموع ندانم، که پریشان تو نیست!
سعدی از بند تو،

هرگز بدر آید؟ هیئات!
بلکه حیف‌ست بر آن کس، که به زندان تو نیست!

پیام اهلِ
دل است،
این خبر،
که سعدی داد!
نه هر که،
گوش کند،
معنی سخن،
داند!

سپیده‌ی صبح

جنگ از طرفِ دوست،
دل آزار نباشد!
یاری که تحمل نکند، یار نباشد!
تا رنج تحمل نکنی،
گنج نبینی!
تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد!
مرغان قفس را،
المی باشد و شوقی!
کآن مرغ نداند، که گرفتار نباشد!

لعل لب

گر گویمت که سروی،
سرو این چنین نباشد!
ور گویمت که ماهی، مَه بر زمین نباشد!
لعل است یا لبانت،
قند است یا دهانت!
تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد!
سعدی به هیچ علت،
روی از تو بر نیچد!
الا گرش برانی، علت جز این نباشد!

صبح صادق

همه عالم سخنم رفت و،
به گوشت نرود!
آری آنجا که تو باشی، سخن ما نرود!
باد آسایش گیتی،
نزند بر دل ریش!
صبح صادق ندمد، تا شب یلدا نرود!*

هرگز اندیشه‌ی یار،
از دل دیوانه‌ی عشق!
به تماشای گل و، سبزه و صحرا نرود!

۱- تا زمانی که ابر سیاه واپسگرایی و ستمگری در جامعه سایه افکنده است، هرگز نور خردمندی و مهرورزی در آن تابیده نخواهد شد.

زهد ریایی

باز از شراب دوشین،
در سر خمار دارم!
وز باغ وصل جانان، گل در کنار دارم!
شستم به آب غیرت،
نقش و نگار ظاهر!
کاندر سُراچه‌ی دل، نقش و نگار دارم!
ساقی بیار جامی،
کز زهد توبه کردم!
مطرب بزن نوایی، کز توبه عار دارم!*

دوشین: شب گذشته زهد: عبادت‌های ظاهری
* - آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت! حافظ این خرقه‌ی پشمینه بیانداز و برو!

درخت دوستی

خرامان از درم بازآ،

کت از جان آرزومندم!

به دیدار تو خوشنودم، به گفتار تو خرسندم!

به جانت کز میان جان،

ز جانت دوست تر دارم!

به حق دوستی جانا، که باور دار سو گندم!

شراب وصلت اندر ده،

که جام هجر نوشیدم!

درخت دوستی بنشان، که بیخ صبر بر کندم!*

کت: که تو را

*-نهال دوستی بنشان، که کام دل بیار آرد درخت دشمنی بر کن، که رنج بی شمار آرد!

حافظ

مست دیدار

در آن نفس که بمیرم،
در آرزوی تو باشم!
بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم!
حدیث روضه نگویم،
گل بهشت نبویم!
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم!
می بهشت ننوشم،
ز دست ساقی رضوان!
مرا به باده چه حاجت، که مست روی تو باشم!

ساقی

من خود ای ساقی،

از این شوق که دارم مستم!

تو به یک جرعه‌ی دیگر، ببری از دستم!

به حق مهر و وفایی،

که میان من و توست!

که نه مهر از تو بریدم، نه به کس پیوستم!

سعدیا با تو نگفتم،

که مرو در پی دل!

نروم باز، گر این بار که رفتم جستم!

مرد نکونام

دنیا آن قدر ندارد،

که بر او رشک برند!

یا وجود و عدمش را، غم بیهوده خورند!

گل بی‌خار،

میسر نشود در بستان!

گل بی‌خار جهان، مردم نیکو سیرند!

سعدیا،

مرد نکونام نمیرد هرگز!

مرده آن است، که نامش به نکویی نبرند!

شرابِ محبت

حکایت،

از لب شیرین دهانِ سیم اندام!
تفاوتی نکند، گر دعاست یا دشنام!
حریف دوست،
که از خویشتن خبر دارد!
شرابِ صرفِ محبت، نخورده است تمام!
اگر ملول شوی،
یا ملامتم گویی!
اسیر عشق، نیندیشد از ملال و ملام!

شراب صرف محبت: شراب ناب عشق، شراب هوم، شرابی که دوستانِ آیین مهر، در
نیایشگاه می نوشیدند.

ملول: آزرده ملامت: سرزنش ملال: رنج ملام: نکوهش

دلبستگی

هزار جهد بکردم،

که سر عشق پیوشم!

نبود بر سر آتش، میسرم که نجوشم!*

به هوش بودم از اول،

که دل به کس نسپارم!

شمایل تو بدیدم، نه صبر ماند و نه هوشم!

مرا به هیچ بدادی و،

من هنوز بر آنم!

که از وجود تو مویی، به عالمی نفروشم!

*-هزار جهد بکردم که یار من باشی! مراد بخش دل بی قرار من باشی! حافظ

هلال عید

نگفتم،

روزه بسیاری نباید!

ریاضت بگذرد، سختی سر آید!

پس از دشواری،

آسانی ست ناچار!

ولیکن، آدمی را صبر باید!

رخ از ما تا به کی،

پنهان کند عید؟

هلال این است کآبرو می نماید!

پیام نوروز

بر آمد باد صبح و،
بوی نوروز!
به کام دوستان و، بخت پیروز!
مبارک بادت،
این سال و همه سال!
همایون بادت، این روز و همه روز!
بهارى خرم است،
ای گل کجایی؟
که بینی بلبلان را، ناله و سوز!

غمگسار

مگر نسیم سحر،

بوی زلف یار من است؟

که راحت دل رنجور بی قرار من است؟

اگر هزار غم است،

از جفای او بر دل!

هنوز بنده‌ی اویم، که غمگسار من است!

به لاله زار و گلستان،

نمی‌رود دل من!

که یاد دوست، گلستان و لاله زار من است!

آب زندگانی

ای کآب زندگانی من،

در دهان توست!

تیر هلاک ظاهر من، در کمان توست!

بسیار دیده‌ایم،

درختان میوه‌دار!

زین به ندیده‌ایم، که در بوستان توست!

بسیار در دل آمد،

اندیشه‌ها و رفت!

نقشی که آن نمی‌رود از دل، نشان توست!

زبان دَری

معلمت،

همه شوخی و دلبری آموخت!
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت!
هزار بلبل
دستان سرای عاشق را!
بیاید از تو، سخن گفتن دری آموخت!
همه قبیله‌ی من،
عالمان دین بودند!
مرا معلم عشق تو، شاعری آموخت!

در ادب پارسی، زبان دری با زبان فارسی تفاوتی ندارد.
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند! حافظ

گرگ یا چوپان

شنیدم،

گوسفندی را بزرگی!

رهانید، از دهان و چنگ گرگی!

شبانگه،

کارد بر حلقش بمالید!

روان گوسپند، از وی بنالید!

که از چنگال گرگم،

در ربودی!

چو دیدم عاقبت، گرگم تو بودی!

وفادار

آمدی؟!

وہ کہ چہ مشتاق و پریشان بودم!
تا بہ رفتی ز برم، صورت بی‌جان بودم!
تا مگر یک نفسم،
بوی تو آرد دم صبح!
ہمہ شب، منتظر مرغ سحرخوان بودم!
سعدی از جور فراق،
ہمہ روز این می‌گفت:
عہد بشکستی و من، بر سر پیمان بودم!

دیدار خوبان

دیده از دیدار خوبان،

بر گرفتن مشکل است!

هر که ما را این نصیحت می‌کند، بی‌حاصل است!

گر به صد منزل،

فراق افتد میان ما و دوست!

همچنان‌ش، در میانِ جانِ شیرین منزل است!

پیش از این،

من دعوی پرهیزگاری کردمی!

باز می‌گویم، که هر دعوی که کردم باطل است!*

*- منظور دوری از پرهیزگاری ریایی‌ست، با دکان دین فروشی.

راز پوشیده

نه از چینم حکایت کن،
نه از روم!
که من دل، با یکی دارم در این بوم!
از آن شاهد،
که در اندیشه‌ی ماست!
ندانم زاهدی، در شهر معصوم!
رفیقان،
چشم ظاهربین بدوزید!
که ما را در میان، سریست مکتوم!

نور دیده

من از تو صبر ندارم،
که بی تو بنشینم!
کسی دگر نتوانم، که بر تو بگزینم!
پرس حال من آخر،
چو بگذری روزی!
که چون همی گذرد، روزگار مسکینم؟
ندانمت که چه گویم،
تو هر دو چشم منی!
که بی وجود شریف، جهان نمی بینم!

هشدار به خودشیفته

ای روبه‌ک،

چرا ننشستی به جای خویش!

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش!

چاه است و راه و،

دیده‌ی بینا و آفتاب!

تا آدمی نگاه کند، پیش پای خویش!

چندین چراغ دارد و،

بی‌راه می‌رود!

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش!*

از خودی سرمست گشتی بی‌شراب ذره‌ای خود را شمردی آفتاب! مولانا
۱- اشاره است به کشته شدن «مستعصم» آخرین خلیفه‌ی عباسی در بغداد به دستور هلاکوخان
مغول. ۱۲۵۸ م = ۶۳۷ خ

صوفی سرگردان

ای صوفی سرگردان،

در بند نکونامی!

تا دُرد نیشامی، زین دُرد نیارامی!

زهدت بچه کار آید؟

گر رانده در گاهی!

کفرت چه زیان دارد، گر نیک سرانجامی!

این مُلک خلل گیرد،

گر خود مَلک رومی!

وین روز به شام آید، گر پادشه شامی!

شراب ناب

چه دل‌ها بردی ای ساقی،
به ساق فتنه‌انگیزت!
دریغا بوسه چندان، بر زنخدان دلاویزت!
لب شیرینت،
ار شیرین بدیدی در سخن گفتن!
بر او شکرانه بودی، گر بدادی مُلک پرویزت!
دمادم در کش ای سعدی،
شراب ناب و دم درکش!
که با مستان مجلس، در نگیرد زهد و پرهیزت!

زنخدان: گودی چانه‌ی زیبارویان
پرویز: اشاره است به خسرو انوشیروان دادگر، پادشاه ایران پیش از اسلام درگذشت - ۵۷۹ م
ناب: بدون آب

ستایش سیمرغ

ای پیک پی خجسته،

که داری نشان دوست!

با ما مگو، به جز سخن دلشان دوست!

حال از دهان دوست شنیدن،

چه خوش بود!

یا از دهان آنکه، شنید از دهان دوست!

ای یار آشنا،

عَلَم کاروان کجاست؟

تا سر نهیم، بر قدم ساربان دوست!

پیک پی خجسته: پیام‌آور خرسندی، سیمرغ، رام
دوست: ایزد عشق
روز بیست و یکم از هر ماه خورشیدی به نام ایزد عشق نامگذاری شده است. (نگاه کنید به
واژه‌ی رام در فرهنگ معین)

لب شیرین

کس ندانم،

که درین شهر گرفتار تو نیست!

هیچ بازار چنین گرم، که بازار تو نیست!

جور تلخ است،

ولیکن چه کنم گر نبرم!

چون گریز، از لب شیرین شکر بار تو نیست!

به جمال تو،

که دیدار ز من باز مگیر!

که مرا ، طاقت نادیدن دیدار تو نیست!

تزویر و ریا

در من این هست،

که صبرم ز نکورویان نیست!

زرق نفروشم و، زهدی ننمایم، کان نیست!*

درد دل با تو همان به،

که نگوید درویش!

ای برادر که تو را، درد دل پنهان نیست!

سعدیا،

عمر گران‌مایه به پایان آمد!

همچنان، قصه‌ی سودای تو را پایان نیست!

*- ریاکاری ندارم و تظاهر به دین‌داری نمی‌کنم.

توتیا

مُسَلَّم،

کسی را بود روزه داشت!
که درمانده‌ای را دهد، نان چاشت!
وگر نه چه حاجت،
که رنجی بری!
ز خود بازگیری و، هم خود خوری!
کسانی که،
پوشیده چشم دلند!
همانا، کزین توتیا غافلند!

راه جوانمردی

به کدام رو سپیدی،

طمع بهشت داری؟

تو که در درون، چندین ورق سیاه داری!*

ره طالبان مردان،

کرم است و لطف و احسان!

تو خود از نشان مردی، مگر این کلاه داری!

همه عیب خلق دیدن،

نه مروتست و مردی!

نگهی به خویشان کن، که تو هم گناه داری!

و یا:

۱- «تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری!»

خریطه: کیسه‌ی چرمی

یاقوت روان

ساقی بده،

آن کوزه‌ی یاقوت روان را!

یاقوت چه ارزدد؟ بده آن قوت روان را!

اول پدر پیر خورد،

رطل دمادم!

تا مدعیان هیچ نگویند، جوان را!

تا مست نباشی،

نبری بار غم یار!

آری شتر مست کشد، بار گران را!

دیدار آشنا

مشتاقی و صبوری،

از حد گذشت یارا!

گر تو شکیب داری، طاقت نماند مارا!

من بی تو زندگانی،

خود را نمی‌پسندم!

کآسایشی نباشد، بی‌دوستان بقا را!

یارب تو آشنا را،

مهلّت ده و سلامت!

چندانکه باز بیند، دیدار آشنا را!

وفای یار

این مطرب از کجاست؟

که بر گفت نام دوست!

تا جان و جامه بذل کنم، بر پیام دوست!

دل زنده می‌شود،

به امید وفای یار!

جان رقص می‌کند، به سماع کلام دوست!

رنجور عشق،

به نشود، جز به بوی یار!

ور رفتنی‌ست، جان ندهد، جز به نام دوست!

عالم انسانی

طاعت آن نیست،

که برخاک نهی پیشانی!

صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست!

خفتگان را چه خبر،

زمزمه‌ی مرغ سحر؟!

حیوان را خبر از عالم انسانی نیست!

سعدیا گرچه،

سخندان و مصالح گویی!

به عمل کار برآید، به سخندانی نیست!

دنیای زودگذر

دنیا نیارزد،

آنکه پریشان کنی دلی!
زنهار بد مکن، که نکردست عاقلی!
زان گنج‌های نعمت و، خروارهای مال!
با خویشتن به گور نبردند خر دلی!
از مال و جاه و منصب و، اقبال و تخت و بخت!
بهتر ز نام نیک، نکردند حاصلی!
بعد از هزار سال، که نوشین روان گذشت!
گویند از او هنوز، که بودست عادل!
دنیا مثال

بحر عمیقی ست پر نهنگ!
آسوده عاشقان که گرفتند ساحلی!

نوشین روان: خسرو انوشیروان دادگر از پادشاهان معروف و خوش‌نام ایران در دوره‌ی ساسانیان (درگذشت ۵۷۹م) اثر به جا مانده، کاخ کسری در مداین نزدیک بغداد که پس از ۱۴۴۰ سال هنوز پابرجاست.

نه بر اشتری سوارم،
نه چو خر، بزیر بارم،
نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم!
غم دیروز و،
پریشانی فردا ندارم!
نفسی می‌کشم آسوده و عمری بسر آرم!



توان شناخت،
به یک روز در شمایل مرد!
که تا کجاش رسیده است، پایگاه علوم!
ولی ز باطنش،
ایمن مباحث و غره مشو،
که خبث نفس، نگردد به سال‌ها معلوم!



دوست مشمار،

آنکه در نعمت زند،

لاف یاری و برادر خواندگی!

دوست آن باشد،

که گیرد دست دوست!

در پریشان حالی و درماندگی!



وجود مردم دانا،

مثال زر طلاست،

که هر کجا برود، قدر و قیمتش دانند!

بزرگ زاده‌ی نادان،

به شهرها ماند!

که در دیار غریبش به هیچ نستانند!



به شیرین زبانی و،

لطف و خوشی!

توانی که پیلی به مویی کشی!

ای که،

حمال عیب خویشتید!

طعنه بر عیب دیگران مزنید!

گاوآن و خران،

بار باردار!

به ز آدمیان مردم آزار!

هر آن کس،

که عیش نگویند پیش!

هنر داند از جاهلی عیب خویش!

گرت از دست برآید،

دهنی شیرین کن!

مردی آن نیست، که مُشتی بزنی بر دهنی!

* * *

عالم که کامرانی و،

تن‌پروری کند!

او خویشتن گم است، که را رهبری کند؟!

* * *

ترسم نرسی به کعبه،

ای اعرابی!

کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است!

* * *

مُشک آن است،

که خود بیوید!

نه آنکه عطار بگوید!

* * *

خانه از پای بست،

ویران است!

خواجه در فکر نقش ایوان است!

* * *

برادر که،

در فکر خویش است!

نه برادر و نه خویش است!

* * *

خواهی که،

خدای بر تو بخشد!

با خلق خدای کن نکویی!

* * *

مجال سخن،

تا نبینی ز پیش!

به بیهوده گفتن، مبر قدر خویش!

* * *

ز هشیار عاقل،

نزیبید، که دست،

زند در گریبان نادان مست!

* * *

گر انصاف خواهی،

سگ حق شناس!

به سیرت به از مردم ناسپاس!

* * *

مکن خیره،

بر زیر دستان ستم!

که دستی ست بالای دست تو هم!

* * *

یکی قطره باران،

ز ابری چکید!

خجل شد، چو پهنای دریا بدید!

* * *

با سیه دل چه سود،

گفتن پند!

نرود میخ آهنی در سنگ!

هر که عیب دگران،

پیش تو آورد و شمرد!

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد!

ظالم بمرد و،

قاعده‌ی زشت از او بماند!

عادل برفت و نام نکو یادگار کرد!

بزرگش نخوانند،

اهل خرد!

که نام بزرگان، به زشتی برد!

گر تو قرآن،

به این روش خوانی!

بیری رونق مسلمانی!

* * *

هر که نان،

از عمل خویش خورد!

منت از حاتم طایی نبرد!

* * *

تنی زنده دل،

خفته در زیر گل!

به از عالم زنده‌ی مرده دل!

* * *

ضمیر دل خویش،

منمای زود!

که هر گه که خواهی توانی نمود!

* * *

مرا،

مگوی،

که سعدی،

طریق،

عشق،

رها کن!

واپسین گفتار

موجب افتخار و خرسندی‌ست که توانستم از سروده‌های جان‌پرور و آزادی‌بخش سعدی بزرگوار بهره‌مند شوم و دسته گل‌های خوشبویی از گلزار سخنان او در این کتاب فراهم آورم و به دوستداران زبان پارسی پیشکش نمایم. به این امید که مورد پسند اهل ادب و فرهنگ کهن دیار ایران قرار گیرد.

در پایان خواستم بگویم که پس از سال‌ها مطالعه و پژوهش در آثار مولانا، سعدی و حافظ با شگفتی به این باور رسیدم که هر سه‌ی این بزرگوران در خانواده‌های مذهبی تربیت یافته و در مدرسه‌های اسلامی آموزش دیده بودند، ولی در سال‌های پختگی یعنی پس از چهل سالگی با پژوهش در فرهنگ و ادب ایران توانستند به آیین انسان‌سالار عشق روی بیاورند و پیام‌دهنده‌ی صلح، آزادی، خردگرایی و شادی و خوشی باشند. از این روی نامشان به نیکی و آزادگی در جهان جاودانگی یافت. با آرزوی این که راهشان برای ره‌پویان نور و آزادی هموار و یادشان گرامی باد.

با درود و سپاس از همه‌ی خوانندگان ارجمند

محمود میرساجدین

پاییز ۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن



محمود میرساجدین هستم، در سال ۱۳۲۰ (م/۱۹۴۲) در گرگان به دنیا آمدم، در رشته‌ی زبان و ادب فارسی درس خواندم، افتخار شاگردی زنده‌یاد بدایع‌الزمان فروزانفر را داشتم، پژوهش در شعر و ادب فارسی را دوست دارم.

کارهای انجام شده

گلزار سعدی	۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن
خورآباد حافظ	۱۳۹۵ = ۲۰۱۶ / بُن
همای عشق	۱۳۹۱ = ۲۰۱۲ / بُن
آوای عشق	۱۳۸۷ = ۲۰۰۸ / بُن

ISBN: 978-3-9825764-7-3

عبادت بجز،
خدمت خلق نیست،
به تسبیح و سجاده و،
دلغ نیست!

Golzare
SAADI

M. Mirsajedin